

باد در زمزمه‌ی سرد به گشت
ده فرو بسته براین زمزمه، گوش.

من مسلح مردی می‌دیدم
سبک آویخته، بردست عصا
نفس لبخندش بر لب مردم
که می‌آمدن خسته سوی ما.

مادرم خسته می‌افروخت چراغ
سایه‌ای می‌شد گویی در قبر،
بسته بود اسی آیا در باغ
یا فرود آمده دیوار به زیر؟

تا دم صبح به چشم بیدار
صحبت از زحمت ره بود و سفر
ما همه حلقه زلفتش به کنار
اویزه مردم به رخ ماش نظر.

بود از حالت هر یک جوان
بهلوان وار تشنه به زمین.
مهربان یا همه اهل دنیا
سخنانش خوش و گرم و شیرین.

او هم آنگونه که نوزود گذر
رفت و بنهاد مرا در غم خود
روی پوشید و میک کرد سفر
تا بفرمایدم از ماتم خود.

من ولی چشم براین ره بسته
هر زمانش زره می‌جویم.
تا می‌آیی نوبسوم خسته
با دل غم‌زده‌ام می‌گویم:

«کاش می‌آمد. از این پنجره، من
بانگ می‌دادمش از دور با
با زلم، عالی، می‌گفتم: زنا
بدم آمده، در را بگشا.»

بازده سال گذشت

بازده سال گذشت

روزش از شب بدتر

شبش از روز سه گشته سیه تر.

بازده سال گذشت

که نورقش ز برم

من هنوزم سخنانی ز تو آویزده ای گوش

مانده بس نکه

ای بدر. در نظرم.

آه از رفتت اینگونه که بود

بازده سال گذشت

هر شبش سالی و هر روزش ماهی

ولی از کار نکردم

دوره ای کوناهای

زجرعا را همه بر خود هموار

کردم و از قبل تنهایی

آنچه بگریخته بر آوردم

و آنچه بروردم

داشت از گنج توام زیبایی.

بازده سال گذشت

ز آشیان گرجه به دور

گرجه چون مرغ ز طوفان زاباد

بودم آواره.

کردم از آن ره پرواز که بود

درخون همچو منی

پسر همچو تویی.

من در این مدت، ای دور از من!

زشت گفتم به بدان،

کیه چشم ز بدان،

نیز کردم لب شمشیری گند

سنگ بستم به پر جعدی زشت

دائماً بر لب من بوده است این:

«ه‌ای بکنای بدر!»

پهلوانی کز تو

مانده اینگونه پسر.

گوشه گیری که شد

بازده سال گذشت

خانه‌ات ویرانه
 نشد اما بسرت
 عاجز و بیگانه
 نشد از راه به در
 به فریب دانه
 آید! بی باک بدوا
 بازده سال گذشت
 من هنوزم غم تو مانده به دل
 تازه می‌دارم اندوه کهن
 باد چون می‌گفت
 خیره می‌ماند جشانم
 بگه من سوی تو است.

زودبخت ۱۳۲۰

نیمه در سال ۱۳۰۷ همراه همسرش عالیله خانم که به بارفروش منتقل شده است به آن شهر می‌رود. کار ثابتی ندارد، اما گه‌گاه تدریس می‌کند. این یادداشت نیمه، به تاریخ ۱۷ آبان ۱۳۰۷، نمونه‌ای از گذران او در بارفروش (تابل) است:

«اغلب اوقات از وقتی که آفتاب غروب می‌کند، دلنگ می‌شوم. تفرج در اطراف شهر مرا خوشحال نمی‌کند. ابرهای دانسی بیشتر برکسالت من می‌افزایند. هر وقت سر از خواب برمی‌دارم و احياناً آفتاب را می‌بینم که طلوع کرده است، خیال می‌کنم از محس بیرون آمده‌ام. ولی روزه آنهم از نظر غائب می‌شود. مثل اینکه دوباره مرا به محس می‌برند.

پس از آن تمام روز را به تنهایی در اتاق کوچک خود به سر می‌برم. به صدای تخته‌ها که در زیر قدم‌هایم، در کف اتاق احداث می‌شود با فکرهای دور و دراز خود را مشوش می‌دارم. وقتی چشم من به یک دسته از کتابهایم که در طاقچه چیده شده‌اند می‌افتد خیلی کم میل می‌کنم یکی از آنها را باز کرده بخوانم. ناگهان اگر صدای غارهای هوایی را بشنوم رویه درگاه اتاقم می‌دوم قطار آنها را که با نهایت دقت اشکال هندسی را در فرق آسمان طرح می‌کند از نظر می‌گذرانم. پشت بام‌های سفالی مدار نظر مرا بر می‌کشد. مخصوصاً این اسرافیل که بالای ستاره او جان نصب شده است موضوع تماشای همیشگی یک شاعر و میزان الهوی تمام بارفروشیهاست.

به چند جلد کتاب که روی این میز بزرگ در وسط اتاق قرار گرفته است نزدیک می‌شوم ولی بجای آنها صفحات سفرنامه‌ی خود را باز می‌کنم.

وقتی که خورشید نزدیک خود را به باد می‌آورد پریشانی‌ها پریشانی‌هایی که مرا از آنها دور کرده است سببترین سرخوش خود را هم سیاه می‌کنم. خیال من مرتب دور می‌زند. این ابریش که در بیرون گریه می‌کند. این تقلید از چشم من است.

فکر عدم فهم جمعیت در دلنگی‌های من دخالت ندارد. همه کس روزه شکم می‌گیرد، من روزه‌ی روح گرفته‌ام. اگر از همه چیز آن را منع ندارم، از قسمتی از چیزها من روح خود را منع می‌کنم.

بعهدا جقدر به تماشای نواحی فشنگ اطراف شهر بگذرانم؟ وقتی که شخص در روح مردم نیز تماشا می‌کند به قسمت‌هایی برخورد می‌کند که متالم می‌شود. و آن قسمت سیاه روزی همان بدبخت‌هاست. مردمان بدبخت و زبردست عنوان شهرت و نفوذ و افتخار دیگران واقع می‌شوند. پول منصب شاهی همه چیز از آنهاست که به دیگران تعلق می‌گیرد.

من چرا همیشه خوشحال باشم در حالتی که بد حالان را در اطراف خود با انواع و اقسام حالات و قیافه‌های موحش نگاه می‌کنم. آنهايي که علم به دست می‌گیرند و بچه‌ها را گدایی می‌آموزند. رفت‌انگیزتر از همدی اینها چیزی که در مغرب بربروز دیدم و آن زن گدایی بود که بچه‌ی مرده‌اش را روی دست گرفته در مقابل مسجد با گربه می‌گفت: ای بچه‌ی عزیز من جز من که ترا به خاک بسیار د. پس از آن خودش به تشیع این جنازه شروع کرد.

چند شب قبل در مسجد اوجابین زن بدبختی فریاد می‌زد و دست به گردن علم سباهی شده بود که به یکی از ستون‌ها بسته بودند. من متأسر شدم از چه کسانی بد دیده است. چرا بناهی جز این علم ندارد.

رطوبت، اعصاب مرا سست می‌کنند. این آتش سالهای دواز است که مرا گرم می‌کند و پس از آن می‌سوزاند.

آب و هوا چندان گناهکار نیست. برای رفع این هم و غم به دیدار کسانی که با من آشنا شده‌اند می‌روم. اغلب وحیدی دانشجو، بدبختانه ورود به مدرسه بعضی فکرهای زنده‌تر به من می‌دهد که راجع به تربیت این اطفال است. آنها را خوب می‌زنند برای اینکه صفات بدی در آنها نرین داده نشده است. دبسی بار آمده‌اند.

خوبشان گم شده‌ی خود را پیدا می‌کنم. آشنایان قدیم کوه‌بایه را در حالت مظلومیت آنها از راه دیگر مرا درباره‌ی آنها به فکر می‌اندازد. مخصوصاً حالت یک سبو که به خانه‌ی آنها رفتم و اهل بوش هستند. این شخص سلول است و یک عده‌ی کثیری نان‌خیز دارد.

خیال می‌کنم برای دوستان دور دستم کاغذ بنویسم. نسلی می‌کنم. زیرا مطالب همین‌هاست که برای نفعی می‌نویسم. سایر چیزها ابدأ. آنها نمی‌توانند مرا از آنچه هستم به نوع دیگر تبدیل کنند. پس این همه زحمت بیفایده است که قسمی از وقت خود را هدر بدهم.

قصد تماشای بعضی نقاط مخصوصاً شور سر و جمعه بازار امیرکلا مرا خوشحال می‌کند. بدبختی‌ها و خوشی‌ها معایب و محاسن آن را یکایک سنجیده‌ام.

اکنون به نار و بود یک شهر نادیده به خوبس پی برده‌ام. ولی هر روز قسمی از اشیاء که با دلربایی‌های خود به من تجلی کرده بودند از نظرم محو می‌شوند. خوب و بد باهم موازنه یافته تعادل تدریجی پیدا می‌کنند و من کم کم با آنها انس می‌گیرم.»

در همین شهر است که محضر آیه‌الله محمد صالح علامه حائری را درک می‌کنند و بین آنها دوستی عمیقی برقرار می‌شود. نیما اقلب صبح‌ها به منزل علامه حائری می‌رفت و در جلسات تدریس فقه و اصول و حکمت ایشان شرکت می‌کرد. مکاتباتی هم بین آنان بوده است و نیما شعر بلندی هم برای علامه‌ی حائری سروده است که چند بیت پایانی آن به این ترتیب است:

بیا بیا
بیا بیا
بیا بیا

«... منم که طالع و درمادهام در این فکرت
تویی که صالحی، ای حائری از من مگریز
تولیک می‌کسی از حال جزء، استقراء
هم آنچنانکه ز کلتی، قیاس برهنه چیز
ابولواس و غزالی و طلوسی، این سه تویی،
که کسی نخوانده و نشناسدت به حق و تمیز،
مدار ناهدی خود از من غریب، دروغ
غریب شهر و دیار و غریب خاک می‌نیز.»^{۱۶}

نیما سال تمام تابستان‌ها را در یوش به سر می‌برد. در ده، دهاتی و در شهر، آشفته و در همه حال و همه جا شاعر بود. در یادداشتی به تاریخ مردادماه ۱۳۰۷ می‌نویسد:

«یوش وطن من است. من و ظنم را دوست دارم برای اینکه طبیعت آن را خراب می‌کند نه سستی و بی‌استقلالیت.

کوه‌نشین‌ها خانه‌هاشان حکم لانه‌ی گنجشک را دارد. ممکن است هر سال نجدید شود، عیسی که هست پدر بزرگ من برای من قصر و قلعه ساخته است نه خانه. باروهای بلند، دیوارهای منقش. سقف‌های فنس کاری شده...»

خیلی راه می‌روم. دوز و زقیل به مشک و قلم ولی حالیه رابع خشکی می‌کنم. در گوشه‌ی اتاقم نشسته بعضی کاغذها را به دوستان شهرم نوشته‌ام با کنوس می‌کنم منجمله کاغذی که به ریحان نوشته‌ام.

سرگرمی علمی من فقط این است ولی هنوز شعر نگفته‌ام فقط یکجا وحشت آمیخته به تردید در من وجود دارد: تردید می‌کنم با عالیله به شهر بروم یا نه. وحشت می‌کنم چطور به این مسافت رضایت بدهم. گاهی می‌گویم به شهر بروم کتاب‌هایم را چاپ کنم. ولی مرد این کار نیستم. سالهاست که قصد کرده‌ام ولی یک ورق به مطبوعه نرفته است. فقط «خانواده‌ی سرباز» را در آخرین ماه سال گذشته به کتابخانه‌ی خیام فروختم و جز صد جلد از این کتاب چیزی عاید من نشد. پنجاه جلد آن را چون بی‌پول بودم به شخصی زاده فروختم. آن هم خرج پنج روز من و عالیله شد.»

و در نامه‌ای از «یوش» به تاریخ ۲۴ مردادماه ۱۳۰۷ می‌نویسد:

«اوقات من در این قریه هرگز به بیکاری نمی‌گذرد. طبیعت و روح مردم، مخصوصاً این مردمان ساده، کتابساز است که متصل در آن مطالعه کرده برای تقریر در قلب خود یادداشت می‌کنم. بازار عین و جویانها طوری صحبت کرد، نشست و برخاست می‌کنم که برادر با برادر. این اخلاق دیرینه‌ی من است که خود هرگز به آن ادا نکرده‌ام. نه برای اینکه وکیل یا وزیر بشوم، زیرا من قادرم از جهت دیگر از روح ساده‌ی آنها استفاده کنم و بی‌نهایت خوشحالم که این قدرت در من وجود دارد و چیزهایی را در روح و مبعای اشخاص پیدا می‌کنم که در کتابهای متنوعه نظیر آنها را نخواهم یافت.

وقتی که به آنها بر نمی‌خورم به فراز کوه‌ها بالا می‌روم و مدتها تنها نشسته در گذشته و آینده‌ی خود فکر می‌کنم. افکار من اغلب آمیخته با سرنها و خیالاتی است که از گردش در این کوه‌ها برای من پیدا شده است. در این وقت، شهر و اوضاع زندگی آن در نظرم پست و حقیر شده و به آنها لعنت می‌کنم و بر مناظر کوه‌های فنگ و ظنم سلام می‌فرستم.»^{۱۷}

اقامت نیما یوشیج و همسرش در بارفروش دو سال بیشتر طول نمی کشد. از آنجا به آمل و سپس به لاهیجان و رشت و آستارا منتقل می شوند. اقامت و کار نیما و همسرش در هر یک از این شهرها بیش از دو سال نیست. گمان می رود دلیل این کوچناهی اقامت را باید در شرایط غیرفرهنگی و استبداد حاکم بر آن زمان جستجو کرد که فعالیت ها، گفته های نیما و رفتار او در سر کلاس ها و بیرون از مدرسه، معاشرت ها و مکاتباتش از چشم مأموران حکومتی و گزومه ها پنهان نمی ماند و استقرار او را بیش از یکی دو سال در هر شهر، «صلاح» تشخیص نمی دهند.

در این سالها نیما یوشیج همچنان کار ثابتی ندارد، گاهی در مدرسه ای تدریس می کند و گاه به تدریس خصوصی می پردازد. کار ثابت او خواندن و جستجو و نوشتن و مکاتبات با دوستانش است.

به اعتقاد راقم این سطور، گذشته از شعرها و نوشته های کوتاه و بلند او درباره شعر و شاعری، «نامه ها» و «پادداشت های نیما»، مهمترین آثار بازمانده ای اوست. در اغلب این نوشته ها با نیما «نظریه پرداز» روبرویم. گویی نامه هایش را خطاب به هر کس، اغلب چنان می نوشت که بکسره سر از «تاریخ ادبیات» درآورند.

در نامه ای به تاریخ ۱۵ دی ماه ۱۳۰۷ می نویسد:

«... بگذار بگویند: این اشخاص بنیان ملیت را خراب کرده اند. این بدنامها به من برمی گردانند. افتخار من در این است که همراه اسم گرفته ام... به خودم می گویم: نویسی که بنیان ملیت مملکت کویرها را خراب می کنی؟ پس از آن هر کسنگی که بر زمین می خورده می شنوم چه چیزها خراب می شود. ذوق می کنم. یک قاعده ای تازه است هر خشی که گذارده می شود می بینم یک قاعده ای تازه، یک شعر جدید است.

من برای شاعری را می سازم. خستهای کهنه ای که می شکند حقایق معاصرین من، صدایی است که از آن خستهای بیرون می آید.»^{۱۸}

در تاریخ ۱۷ اردیبهشت ۱۳۰۸ در نامه ای به ذبیح الله صفا درباره ادبیات معاصر ایران می نویسد:

«این است یک قسم کاریکاتور مخصوص ادبیات کنونی ایران. از اختلاط قدیم و جدید به آن شکل عقاب را می توان داد که می خواهد پرواز کند اما دست و پای قیل را دارد و نمی تواند. پس از آن می خواهد و ناچار است از اینکه رخیزد، برمی خیزد و می گوید عقابم، و عقاب هم نیست.

همین تجدید بود که در اوایل مشروطه آن را شعر وطنی فرض می کردند، کمی بعد به صورت شعرهای عمومی یا بازاری درآمد که تقلیدی بود از صابر یک، شاعر معروف ترک و نزدیک به کودکان ۹۹ خود را قطایه ساخت، عارفانانه، و در حقیقت همه اشتباه کرده بودند. به آنها نشان داده ام چطور.

من به نوبه ای خود خدمتی را به ملت انجام داده ام و با انواع و اقسام نمونه های بکر دیگر در اتروای خود به خواب می روم تا اینکه صبح دیگر از خواب بیدار شوم. به دقت می نویسم و خیلی دیر می بسنم. مطبوعات عصر حاضر در نظم معلول چیزهایی است که من آنها را نه نثر می دانم و نه نظم، بلکه یک شیبه سازی ناقص و دلیل عدم اتلافی بین این هر دو و اغلب غیرطبیعی.

«عربی» فقط شاعر این دوره بود، اگر باقی می ماند و معایش را رفع می کرد. بعد از او عده ای هستند که به وجود می آیند. امید من به آنهاست. من از این راه ها جستجو کرده و تمیز می دهم.»^{۱۱}

نیمایوشیج در سال های ۱۳۰۹ تا ۱۳۱۲ به معلمی مدرسه ی متوسطه در آستارا با حقوق ماهانه ۴۶ تومان اشتغال دارد. در نامه ای از این شهر خطاب به برادرش لادین می نویسد:

«فردای آن روز که به اینجا آمدم جوانی فقیر و کوجه گرد مرا به محل مدرسه هدایت کرد. حقیقتاً با آن تصمیم از دلان مدرسه داخل شدم که قطعاً همه روز آنجا حاضر بشوم. اگر بیش از ۴۶ تومان می ارزم و از قلت این مبلغ ناراضی هستم، در باطن خوشحالم که به کاری مشغولم که با آن می توانم از مضرات وضع تعلیم ناقص برای این زیردست ها حتی المقدور بکاهم. به همین جهت این کار کمتر مرا خسته می کند. زدبیک مدرسه خانه گرفته ام. شاگردهای من به من محبت می ورزند. حتماً آنها را بیشتر مجذوب خود خواهم ساخت. مواردی که دوس می دهم، فارسی، عربی، تاریخ، و جغرافی متوسطه است و قدری از علمی که قصاصان لایم و گمراهی را از اعتقاد گرفته به اخلاف می دهند، یعنی علم بدیع. این را جزوه می گویم. می توانم برای زیاد کردن عایدی، شاگرد هم قبول کنم ولی به این رحمت دیگر تن در نخواهم داد. محبوبم به مداوای امراض عجیب و غریب معر خود هم بپردازم.»^{۱۲}

نیمایوشیج در این سالها نیز همچنان از کار خلاقه ی خود بر از تعقیب اوضاع فرهنگی مرکز خاغل نیست. در نامه ای به تاریخ ۱۳ فروردین ۱۳۱۰ از آستارا به برادرش لادین می نویسد:

«هر قدر به حال ذوقی این مجله ها واقف می شوم بیشتر به استحکام عقاید و افکار شخصی خود می پردازم. نه برای این که دوست سال سبهد سال بعد از من عیب بگیرند، بلکه سنگینی وظیفه ای را که روح من برای من تعیین کرده است، حس می کنم. هر کس که چیز می نویسد و فکر می کند، من و تو، فلان نویسنده و بیغمیر که رفته اند یا فلان فیلسوف که در آینده ی مجهولی می آید، همه برای فردایی نمونه ایم.»^{۱۳} در همین سال در نامه ای دیگر خود را «مفیدترین نویسنده و شاعر اجتماعی عصر حاضر ایران» می شمارد و از «امید به فتح و انتقام از دشمن» سخن می گوید:

«یقین بدان عزیز من اگر من در محوطه ی اتاق خودم در مقام مفیدترین نویسنده و شاعر اجتماعی عصر حاضر ایران محسوب نمی شدم و این سرگرمی من با کتاب و قلم نبود و این معر حسنگی ناپذیر را در محل موازنه با وضعیت نمی گذاشتم و بر فراز همه ی حوادث و همه ی ناملات فرمانروایی فکری نداشتم و امید یک روز فتح و انتقام از دشمن نبود، بارها استخوانهای تن من از پوست و گوشت و خون خالی و در زیر خاک بیابان بود.»^{۱۴}

سال ۱۳۱۲، سال پایان «مهلت اقامت» نیمایوشیج در آستارا است. چرا که با سخنانش در کلاس درس و رفتارش با مردم خارج از مدرسه، محبوبیتی در این شهر کسب کرده بود. یکی از شاگردان نیما در آستارا خاطراتش را از چگونگی تدریس او در مدرسه ی متوسطه ی حکیمی نظامی این شهر، چنین شرح داده است:

«نیماخان دبیر ادبیات فارسی و عربی ما بود. او گذشته از این که انسان کاملی بود در حرفه‌ی معلمی، مردی بسیار آگاه بود. نیما به زبان‌های عربی و فرانسه تسلط کامل داشت. ادبیات فارسی و عربی را به نحو کامل و مطلوبی تدریس می‌کرد که هنوز هم جزئیات دروس آن زمان در ذهن اکثر شاگردان او باقی مانده است.

نیما عاشق شعر بود. نیما آن وقتها اشعاری ساده به سبک نومی‌میرود که بسیار جالب بود. نوشته‌هایی هم به سبک گلستان سعدی داشت که با شعر فارسی و عربی توأم بود و آنها را به سبک نومی‌گرداند. ما تا آن زمان معلم دلسوز و مهربان و علاقمند به شغل معلمی ندیده بودیم. او به ما درس زندگی می‌آموخت.

در آن زمان کسی جرأت نداشت درباره‌ی مسائل اجتماعی، حقایقی را به زبان بیاورد. نیما ما را تا حدی در جریان مسائل می‌گذاشت.

نیما مردی پاک و درستکار و جدی بود. به همین جهت نیز بود بی‌مهری رئیس معارف و برخی از معلمین قرار می‌گرفت. بطوریکه دستور داده بودند بخاری کلاسی را که نیما در آن تدریس می‌کرد، روشن نکنند. بدینوسیله برای وی کارشکشی می‌کردند تا مجبور به ترک آستارا بشود.

محصلین مدرسه‌ی متوسطه عموماً طرفدار و دوستدار نیما بودند. یک روز به پشتیبانی از ایشان از رفتن به کلاس خودداری کردیم. آن روزها مفهوم اعتصاب را به معنای امروزی درک نمی‌کردیم ولی ناخودآگاه از این حق مسلم برخوردار شدیم. مراتب فوراً در شهر پیچید. اولیای دانش‌آموزان به اداره‌ی حکومتی مراجعه نمودند و حکومت وقت شخصاً در مدرسه‌ی حکیم نظامی حاضر شدند و ضمن بررسی موضوع، رئیس معارف وقت یکی از معلمین را مورد مواخذه قرار داده و از نیما دلجویی کردند و قول دادند که از ایشان حمایت کنند و ما هم به کلاس‌های خود رفتیم...»^{۱۲}

پایان این ماجرا به احتمالاً ماجرای پایان کالیفرنیا را نیما پیش خود در نامه‌ای به تاریخ ۲۲ بهمن ۱۳۱۱ از آستارا خطاب به دوست خود رسام ارتزنگی، نقاش مشهور، چنین می‌نویسد:

«اراست است کاغذ من در ۱۷ دی نوشته شده و دو هشتم ماه بعد به شما رسیده است. ولی این تفصیر است هم نیست. بست و زوزه از آستارا به تبریز یا از تبریز به آستارا می‌آید. فقط راه آسان آن قسمت مشرف به بحر خزر است که قسمت قشلاقی و طالش است. این است که بلافاصله باید به جواب کاغذ شما مبادرت کنم. یک عالم امتنان و احساسات من نوری این کاغذ است. این کاغذ یک عالم امتنان و احساسات را برای شما می‌آورد.

هر چه نوشته بودید همانطور شد. شب ۲۴ دی رئیس معارف اردبیل برای تفتیش قضایا به آستارا رسید. من جمعه شب به صدای زنگ اریه‌ها و درشگه‌ها، که در این مدت گوشم به آنها آشنا شده است و یک موسیقی در گوشم ترتیب می‌دهد، در میان گل و لای رسیدن یک شخص نازه را انتظار می‌کشیدم که اسباب راحتی خیال ما را فراهم بیاورد.

همان شب فرانس معارف آستارا کاغذی به امضاء خطی غیر آشنا برای من آورد. مفهوم کاغذ اینکه در حیاط مدرسه با رئیس معارف اردبیل ملاقات کنم. چون نصفه‌ی شب بود و چراغها همه خاموش و خانم تنها، به مناسبتی رد کردم. با این رئیس معارف یک

۱۲ -

نفر معلم هم همراه بود. از معلمهای اردبیل، اسمش زرین قلم. می‌گفت سال قبل در رضایه با هشتروندی کار می‌کردم. شخصاً خود رئیس معارف آدمی به نظر می‌آمد لاغر و بی‌بسته و قدری سیاه چهره و کژناله قامت. حقیقتاً باور کنید که من از انرژی و اراده‌ی اینطور اشخاص، با همان نگاه اول یسناک می‌شوم؛ انسان اهل شهر باشد و فوق‌العاده هم ضعیف تربیت شده، در این صورت اظهار توانائی و اراده از او قدری باور نکردنی است. مگر اینکه یک امر نادر الوجود بخواهد اتفاق بیفتد. زیرا که همه چیزها از جسم ما منشاء می‌گیرد و بعد با روابط خارجی شرایط مادی خود را تکمیل می‌کند. جسم ما با این شرایط معنی‌همی چیزها است. با قدری دقت دیده می‌شود که اشخاص ضعیف‌الحوال زودتر تسلیم حوادث شده و اصرار و التماس مردم در آنها تأثیر می‌کند. آنها هم در موقعی که طرف مقابل، یعنی آقا زاده‌ی صاحب اختیار، جوانی باشد بسیار لوس و منقلب از آن جوانها که با خوش مزگیهای جلف و خنک، بدون اینکه از بی‌اعتنائیهای مردم حجلت بکشند، خود را در هر جا جا می‌دهند و مثل کتیشها و آخوندها با وضع و لباس ظاهر کار را صورت می‌دهند. چنانکه بمحض ورود آقای مستشاری، رئیس معارف اردبیل، فی‌الوقت آقا زاده یک اطاق از مدرسه را خالی کرده از خانه‌اش فرش فرستاده آنجا را مفروش ساختند. مز گذاشتند، صندلی چیدند که آقای مستشاری روی آن بنشینند. بعد فرمان دادند به تهیه شام و ناهار تا با تملقهای خود آقای مستشاری در چند مدت اقامت خود در آستارا دچار زحمت نبوده باشند.

برای اینکه خانهدی آقا زاده در جنب مدرسه واقع شده است. حیاطهای آستارا رادع و مانعی در بین خود ندارند. قدری نی با چند عدد تخته حد و سهم این حیاطها را معین می‌کند. این حد و سهم هم اغلب به واسطه‌ی عبور و مرور سگها و گاوها از بین رفته است. با این وجه اسابیت، به تعبیر مخصوصی که در نزد آقا زاده دارد، سایر نظریات تقاضا می‌کرد که آقا زاده هم همین کار را بکند. ولی در اول مجلس که من با آقای مستشاری ملاقات کردم ملتفت این قضایا نبودم. حکمران آستارا هم در آنجا حضور داشتند. البته آنطور که باید حرف بزیم حرف زدیم. تعجب حکمران هنوز در این است که جطور یک نفر می‌تواند مسلسل کلمات را ادا کند. ولی هیچ تعجب نداشت. این دو نفر همه کارشان اساساً خوب بود. تمام مذاکرات شفاهی گذشت. وقتی که آقای مستشاری رسیدند به دفتر مدرسه‌ی نسوان و دوسبه‌ها و دفاتر را دیدند که به دست خانم تهیه شده است از وضع تنظیم آنها خیلی تحسین کردند. گفتند به مقام ابائی آذربایجان از کفایت خانم و مزایای شما رابورت خواهم داد. ولی باید به اردبیل بیایید. تا چند روز دائماً با زمانی که سراسر مدح و تحسین از من و خانم بود اصرار داشتند به مصالحه بین طرفین و بعد انتقال ما به اردبیل. تا اینکه کتباً نتیجه‌ی مطالعات را از آنها درخواست کردم که بینم تکلیف قطعی ما چه می‌شود. از طرف آنها هم تقاضای مدارک کسی شد که آن مدارک را با خودشان به اردبیل ببرند و با آن حقیقتی که مسیح هم در احکام خود رعایت نکرده است در قضایا قضاوت شود. ببینید که آذربایجان جطور عدل و شرف را اجرا می‌کند!

ما هم در کمال سرعت مشغول نوشتن شدیم که همچو قضاوتی در کار ما مجرا داشته شود.

کسی که مدارک تهیه شد من خودم چند بار به مدرسه رفتم که آقای مستشاری را ملاقات کنم و مواد بعضی از مدارک با اصل مطابقت شود، ولی موفق نشدم. از فرار معلوم عده‌ای از رؤسا در محضر آقا زاده‌ی ما جمع بودند که می‌خواستند من باب آخرین ملاقات

شب آخر را هم با حضور آقای مستشاری بسر ببرند. برای اینکه یک شب هم غنیمت بود که چند نفر رئیس که هر کدام در تاحیدی خود گیر و داری دارند همه با هم جمع باشند. از قیافدی هم حظی حاصل کنند. من که از این عوامل بهره‌ای نداشتیم، عیب‌گیری من در این مورد بی معنی بود. فقط این قول را به توسط آن معلمی که اسم بردم از طرف آقای مستشاری گرفتم که صبح ساعت ۹ مدارک را به مدرسه برسانم. بهیچوجه هم از این قضیه متغیر نشدم که در صورتیکه در تقاضای خود قید مدت و قیودت برای تهیه مدارک نکرده‌اند، چرا باید اینطور بگویند یا اینقدر تعجیل داشته باشند. زمان ما برای هر جزئی حرکت خود هزاران دلیل محسوس دارد. کسی نمی‌تواند مدعی باشد که فارغ از اثر و ضعیفات به عملی مرتکب می‌شود یا فکری را در سرش می‌گذراند.

باور کنید که من و خانم با چراغ بیدار شدیم. سرم از گم خوابی و یک سلسله خوابهای پریشان، سنگین بود. هنوز آفتاب روی دریا دیده نمی‌شد که سراغ هیئت محترم رفیم. در راه هر وقت چشمانم به یک خط ازابه می‌افتاد می‌گفتم مادا آنها رفته باشند.

بالآخره همین هم بود. معلوم شد هیئت محترم آنوقت که ستاره‌ی صبح به گوشه‌ی آسمان بوده است، یعنی موقعی که ساریان حرکت می‌کند، به مشایعت آقازاده‌ی ما از آستارا به اردبیل رفته است. مخصوصاً شبانه درشکه‌چی را خواسته و تعجیل کرده بودند. مثل اینکه عمداً می‌خواستند ما را فراموش شده بگذارند. با اینکه مدارک ما اینقدر سهولت‌گانه بود که آنها را ترسانیده و فراری ساخته است یا آقازاده دلی از آنها به دست آورده در آن دل بعضی کارها کرده است. قضاوت موعود از روی حقانیت عبارت از این بود: یعنی ما با رضای خاطر به اردبیل برویم. همان اردبیل که صابر شاعر ترک آنرا معرفی می‌کند می‌گوید: «ای داد و پیداد اردبیل» یا اگر راضی به این انتقال نبوده باشیم، جبراً ما را به «ای داد و پیداد اردبیل» بفرستند. یعنی با یک حکم اداری. زیرا مسلم است که در این موقع برای اصلاح کار، سوا ساختن ما و آقازاده از هم لزوم دارد. برای این کار هم طرد ما به اردبیل آسان‌تر است از طرد یک آقازاده که هم مقام نمایندگی معارف را برای ترقیات خود داراست هم در قرداداغ ملک و رعیت دارد، هم بدوش به قول شما برادر مهمل الملک است و هم از همه چیز گذشته شعور دارد می‌داند عیب است که در آنیه بگویند وضعیات در فلان تاریخ اینقدر بد بود که برای حقوق دونفر عضو، آنهم یکی از آنها زن، یک نفر رئیس را ولو اینکه مجرم، طرد کردند. در همه حال آقازاده با سیخ چندی به سند خود کوییده شده است. قسمت دروس عده‌ای شاگرد و سایر چیزها هم اهمیتی ندارد. تلگرافات اخیر آذربایجان هم دال بر همین قبیل معانی است. برای اینکه از اردبیل کسب خیر می‌کند.

در تلگراف اخیر که نظریه تقاضای خودمان حتی اجازه‌ی حرکت به طهران هم به ما داده شده است. عین این قسمت مخابره شده «اگر به اردبیل که نزدیک آستارا است می‌رفتید بهتر بود». ولی دیروز با کاغذ شما کاغذ از معارف آذربایجان برای من و خانم رسیده که اسباب شک و امید واهی ما هر دو شده است. مخصوصاً یکی از کاغذها که به عنوان خود من است بقدری ملایم و با لحن امتنان و روی موافقت از طرف اداره به من نوشته شده است که حقیقتاً اگر شماره ۱۶۸۲۹ بالای آن بود می‌گفتم یک کاغذ دوستانه است. این کاغذ جوانی است که دکتر محسنی به کاغذ من داده است. گمان می‌برم انشاء آن هم از خود اوست. این است که با آن شرم و انصاف دهانی، که همیشه سد راه من شده است، نمی‌دانم چه بکنم. از طرفی هم در آستارا ماندن بدون عایدی و فقط با

۲ - ۲
۱ - ۱

شکار حیوانات گذرانیدن لطفی ندارد، از طرف دیگر از رفتن به طهران و به پیشگاه وزیر عرض و داد کردن با وضعیات امروزه چندان نمی‌توان امیدوار بود که انسان حتماً موفق می‌شود. همینطور کوبیدن آقا زاده، بطوری که از آقا زادگی او اثری باقی نماند، برای من که در این حوادث شهری بزرگ نشده‌ام آسان است، ولی این کار را هم نخواهم کرد. در این صورت باید مثل صوفیهای قدیم دارای یک فکر سرگردان شد. باید بگویم نمی‌دانم چه پیش خواهد آمد و به کجا خواهم رفت. به قول حافظ «عاقبت تا به کجا می‌کشد آشخوری ما».

این شعرا هم حق داشتند که این چیزها را می‌گفتند. زیرا که وضعیات هر زمانی به انسان فکری مخصوص می‌دهد. آنها هم لابد از فشار طبقات عالی، اگر خودشان هم نمی‌دانستند، سهم می‌برده‌اند. ولی من با یک اندازه تفاوت فکری در این خصوص با آنها هم‌فکر نیستم. در حقیقت مسلک من یک مسلک جبری مادی است، یعنی حرکت عامل زنده را هم در حین تکمیل ارتباط خود با عوامل خارجی شرط می‌دانم. با وجود این نسبت به بعضی قضایا خود را مثل خواجه حافظ نسلیم می‌دارم. هیچ ترسی برای من نیست که چه خواهد شد. ایران آب و هوای متفاوت دارد ولی در وضعیات آن چندان تفاوتی نیست. در هر کجا لقمه نالی می‌توان به دست آورد، در ضمن به خدمات اجتماعی خود ادامه داد. عملیات هر کس قطعاً در موقع خود شناخته می‌شود. زمان، حامل هزاران معرفت است. چه اهمیتی اگر امروز من در وضعیتهای ناگوار زنده‌گانی کسم و با هر کس و تا کس فرین باشم. من که اهل بودن مردم را برای این کار کردن خود به ضمانت نگرفته‌ام. در این خصوصها شما بیش از من نباید به خودتان فکر و خیال راه بدهید. در همین حال می‌بینید که من خودم در باره‌ی خودم چندان فکر و خیال نمی‌کسم، ابدأ غصه دار نیستم و فقط به مبارزه می‌گذرانم. زیرا که زمان مجبور است مطابق با وضعیات خود عمل کند. این عمل به حکم و فشار شخصی هیچکس نیست. بلکه حکم و فشار قانون قطعی و کلی طبیعت است. مرد هم که جزئی از زمان یا طبیعت است، باید که همه‌ی تألمات را تحمل بشود. مسلک خود را که به واسطه‌ی خود از زمان اخذ کرده است، از دست ندهد. در جریان وضعیات عصری از آنها می‌باشد که با زد و خورد جلوس می‌روند، نه از آنها می‌باشد که گردابهای این جریان را پیدا کرده در آن دور می‌زنند و بالأخره در همان حال دوران در نقطه‌ی مرکزی آن گردابها فرو رفته و معدوم می‌شوند.

به هر حال نهایت خوشحالی من این است که آنطور که می‌خواهم بوده باشم، هستم. به طهران یا به اردبیل هم که بروم همین خواهم بود. مابقی حقیقت در دنیا فقط همین را می‌دانم که با من سرشته است.

چیزی که سفارش آن به آن دوست عزیزم لازم است این است که در جواب به کاغذ من دست نگاه بدارید. مبادا که بعد از رفتن من از آستارا کاغذ شما برسد و بعضی مطالب به دست بعضی اشخاص بیفتد. تا اینکه من خودم از اردبیل یا از طهران یا از هر شهری که باشد آدرس خود را برای شما بنویسم. ^{۱۱}

از فروردین ماه سال ۱۳۱۲ نیمابوشیج در طهران است، و در نامه‌ای به دوست دیرینش رسام ارزنگی که در تبریز اقامت دارد، در تاریخ ۱۰ اردیبهشت ۱۳۱۲ می‌نویسد:

«قول داده بودم آدرس خود را از طهران یا اردبیل بنویسم. پیش از آنکه به قولم وفا کنم بجای اردبیل می‌بینید که محله‌ی تهران در صدر کاغذ جا گرفته است. ولی این

مسافرت برای من خالی از رنج و زحمت تمام نشد. مقدمهٔ تا رشت ۸ روز در میان گل و برف و توفان و بانلاق و بپراهه های جنگل و از روی رودخانه های خطرناک ساحل و پل های شکسته می‌بایست رد بشوم. به اندازه‌ی کافی عبوست و هولناکی های طبیعت را به همراهی دونفر همراه سگ خودم تماشا کردم. خودم با سوچی ازاید همکار بودم که مرا بتواند از میان فلان برف زار یا فلان قسمت راه خراب طالی بگذراند.

با وجود همه‌ی اینها گمان نکند که من از این مسافرت خوشحال نیستم و برای من ناگوار است که از جنگلهای قشنگ آن نقطه‌ی سرحدی در این فصل بهار دور شده‌ام. در عوض از همه‌ی نسبت ها و موضوعات مخصوص به سرحد های شمالی خیال من فارغ است. در عذاب و شکنجه این فکر نیستم که چرا در حوزه‌ی شخصی مثل رئیس معارف فعلی آذربایجان کار می‌کنم. شاید اقامت من هم در تهران را آنطور که باید ببینم، تدبیر هام. این ۵ سال معلوم است که تهران هم مثل من عوض شده است. جز اینکه در افکار و احساسات مردم به اندازه‌ای لازم، تفاوت دیده نمی‌شود...

در این خصوص ها کاری که صورت گرفته است به جریان انداختن یک عریضه‌ی بالا بلند شکایت آمیز است که به آستان آسمان بنیان جناب وزیر تقدیم شده است. دودفعه هم از خودم و یک دفعه از خاتم توضیحاتی شفاهی خواسته‌اند. این است که عجالت باید سرگردان باشم. مثل سربازانی که منتظر صدای فرمان صاحب منصبشان هستند و در این خیالات یکدفعه از جا می‌پرند به خیالی که صدایشان زده‌اند. البته این وضعیت هم فکر انسان را ناراحت نگاه می‌دارد. باید بگویم من در تهران آنطور که باید باشم، نیستم.»^{۱۹}

نیمایوشیج در این زمان گویی در اوج آوارگی است و حقوق ناچیز اداری او هم «ضبط» شده است، اما ناامید نیست و دست از مبارزه و پایداری نمی‌کشد. در همین تاریخ در نامه‌ای به خواهرش ناکتا در پی داستان نویسی می‌دهد و این پیام جاودانه‌ی بشری را در میان سطور نامه‌اش به او می‌گویند:

«نویسنده، چه مرد باشد و چه زن، بر حسب استعداد خود باید چیزی بنویسد که مردم را به زوال و عجز و شکست در مقابل یک عده مردم از جنس خود، دعوت نکرده باشد.»^{۲۰}

پس از یکی دو سال خانه نشینی و «انتظار خدمت» در سال ۱۳۱۶ به تدریس ادبیات در دوره‌ی دوم دبیرستان صنعتی می‌پردازد و از سال ۱۳۱۷ به همراه دوست دبیرنش محمدضیاء هشرودی و صادق هدایت و عبدالحسین نوشین، به عضویت هیأت تحریریه‌ی «مجله موسیقی»، از انتشارات اداره‌ی موسیقی کشور وزارت فرهنگ، انتخاب می‌شود که جدی‌ترین و مناسب‌ترین شغل اداری نیمایوشیج، در تمام طول زندگی‌اش است. نیمایوشیج در شماره‌های پی در پی این مجله، که شماره‌ی یکم و دوم آن در یک مجله ۸ به تاریخ فروردین و اردیبهشت ماه ۱۳۱۸ و آخرین شماره‌ی آن، شماره‌ی دهم و یازدهم سال سوم به تاریخ دی و بهمن ۱۳۲۰، به مدیریت سرگرد غلامعلی مین‌باشیان، منتشر می‌شود، رساله‌ی مهم «ارزش احسانات در زندگی هنر پیشگان» را نشر می‌دهد که یکی از جدی‌ترین نوشته‌های آن روزگار در زمینه‌ی شناخت هنر نو، اعم از موسیقی و شعر و نقاشی، و ادبیات تطبیقی و زمینه‌های اجتماعی هنر است.

همچنین شعرهای «صدای چنگ» (در شماره‌ی هشتم سال اول) و «غراب» (شماره نهم، آذرماه ۱۳۱۸) و «اقو» (شماره‌ی دهم، دی‌ماه ۱۳۱۸) و «شمع کرجی» (شماره‌ی یازدهم و دوازدهم، بهمن و اسفندماه ۱۳۱۸) و «گل مهتاب» (سال دوم، شماره‌ی اول، فروردین ۱۳۱۹) و «هفتوس» (سال دوم، شماره‌ی دوم، اردیبهشت ۱۳۱۹) و «مرغ غم» (سال دوم، شماره‌ی چهارم، تیرماه ۱۳۱۹) و «پریان» (سال دوم، شماره‌ی پنجم، مرداد ۱۳۱۹) و «عبدالله طاهر و کشیزک» (سال دوم، شماره‌ی ششم و هفتم، شهریور و مهر ۱۳۱۹) و «فضای بیچون» (سال دوم، شماره‌ی هشتم، آبان ۱۳۱۹) و «طوفان» (سال دوم، شماره‌ی نهم، آذر ۱۳۱۹) و «اندوهناک شب» (سال دوم، شماره‌ی دهم، دی ۱۳۱۹) و «ای شب» (سال دوم، شماره‌ی یازدهم و دوازدهم، بهمن و اسفند ۱۳۱۹) و «بیاآخره شعر» «خنده‌ی سرد» در شماره‌ی سال سوم، شماره‌ی سوم، خرداد ۱۳۲۰ این مجله برای نخستین بار به چاپ می‌رسد، بجز شعر معروف «ای شب» که قبلاً در روزنامه‌ی «توبهار» چاپ شده بود.

در دیوان نیماپوشیج که شعرهای آن به ترتیب زمانی آورده شده است و به کوشش نگارنده به چاپ رسیده است، در شعرهای سال ۱۳۲۰، که سالی پرحادثه در تاریخ مهن ماست، به چند شعر مهم و بی‌نظیر برمی‌خوریم که از جمله‌ی بهترین کارهای اوست. این شعرها عبارتند از: خواب زمستانی، من لیخند، جغدی پیر و سایه‌ی خود. این شعرها که از نظر شکل ظاهری، کار خاص نیماست که نمونه‌هایی از آن قبلاً در مجله‌ی موسیقی آمده بود، از نظر درونمایه، مفاهیمی بلند و استعاری را بیان می‌کنند که شایسته‌ی توجه است.

نوعی تنهایی و ازوای توأم با آگاهی و انتظار در این شعرها هست که از ویژگی‌های شعرهای سال‌های بعدی نیماست.

با یادآوری چند سطر از شعر «خواب زمستانی» این اشاره را به پایان می‌برم:

... اوجهان بینی ست، نیروی جهان با او،

زیرینای دو چشم بی فروغ و سرد او، نوسرد منگر.

رهگذارا ای رهگذار!

دلگشا آینده روزی است پیدای گمان با او...،

پس از تعطیل شدن «مجله‌ی موسیقی»، که گویا در پی مرگ مدیر مسئول آن، سرگرد غلامعلی مین‌باشیان، پیش آمد؛ نیماپوشیج مدتی بیکار بود، همسرش زنده‌یاد عالی‌ی جهانگیر، خود را از وزارت فرهنگ به بانک ملی منتقل کرده بود و عملاً هزینه‌ی زندگی به عهده‌ی او بود. نخستین و تنها فرزندشان، شراگیم، در ۱۳ اردیبهشت ماه سال ۱۳۲۴ به دنیا آمد.

نیماپوشیج در نامه‌ای به تاریخ ۳ خردادماه سال ۱۳۲۲ گذران خود را در «پوش» چنین تعریف می‌کند:

«از معاشرت خود با مردم شکایت می‌کنی. می‌خواستی مثل من به گله‌داری مشغول باشی تا هیچ‌یک از این بلاها به تو نرسند. حال که این نشد، می‌خواستی در خانه‌ی خودت را ببندی و از سوراخ کوچک که با نوک کاردت در آن قرار خواهی داد نگاه کنی هر

تازه به خود می‌رسید.

در این موضوع که راجع به آن حرف می‌زنیم اگر در خود بیشتر فرو رفته بودید، همدی این مطالب برای شما کهنه بود. فکر می‌کردید چطور کسی اینها را موضوع کتابی یا رساله‌ای قرار داده است. چون در خودتان فرو رفته بودید همه همان هست که می‌گویند. صد چندان می‌توانید برای آن ارزش فائل شوید و برای شما می‌ارزد، چون طالب آن هستید.

من برده از جمال حقیقتی بر نمی‌دارم، این هست و از هستی آنچه هست سخن می‌دارم.

کار خود را ادامه دهید. می‌بینید تا زنده‌اید ممکن است برای شما اینگونه مطالب تازه بیان کند. هر شعری تابشی دارد، اینها تراوشات شعری است که وجود انسانی درست و حسابی بر آن فرار گرفته.

به صفا دادن قلب خود بپردازید. همه چیز تازه و کهنه است. کهنه است برای اینکه خیلی شبیه به آن بوده و تازه، از این جهت که آن را تازه می‌بینیم. بیانی ما شرط است. با وجود این بیابان شأن و مقام خود را از دست نمی‌دهند.

اگر در این دهکده بودید می‌دانستید که من چقدر برای دهاتیها نازهام. روزی دست گوسفندی را با نخنه چوب گز بستم همه از زن و مرد به دور من جمع شده بودند می‌گفتند: بین چه می‌کند.

دوست دارم که شما مثل آن دهاتیها نباشید. کهنه بشوید در کار خود. همان مقدمه‌ی نازگی است، برای آنها که کهنه نشده‌اند.

چیزی که در این میانه مهم است، انسانیت است. انسان باشید. تازه و کهنه فایده ندارد اگر به فضائل بستنده موصوف نباشید.

اگر آنچه می‌کنید علیحده و آنچه می‌گویند علیحده است. بهتر این است که در این زمینه‌ی هنرم کار نکنید. زیرا لطافت و ظرافت هنر شما در آن صورت بجای اینکه مفید واقع شود، چون شما را تفسیر می‌کند برای مردم مضر خواهد بود. اما آنکه دل شما را برده است او انسانی کامل است. او برای هنر خوب بود و هنر برای او ولو اینکه در افکار ما تابشی باشد هر دو انسانییم و از دو جهت، ولی به یک سو می‌رویم. شما آن سورا در نظر داشته باشید.»

نیما یوشیج تا سال ۱۳۲۶ شغل ثابتی ندارد و از این سال است که با حقوقی ناچیز به خدمت در اداره نگارش وزارت فرهنگ مشغول می‌شود و تا پایان زندگی این شغل اداری اوست و آخرین حقوقش سیصد تومان در ماه ۱ و این سندی است از تحویلی برخوردار رؤسا با این بزرگترین شاعر زمانه‌ی ما.

□

یکی از حوادث مهم این سالها که بررسی و چند و چون آن صرف نظر از لحاظ سیاسی، که همیشه مورد بحث ما نیست، از لحاظ فرهنگی و هنری به دلیل تأثیرگذاری بعدی آن، قابل بررسی و طرح شدن در اینجا است. تشکیل حزب توده‌ی ایران است در «ماه اکتبر سال ۱۹۲۱»، برابر با جشن مهرگان سال ۱۳۲۰.

چگونگی تشکیل و اصول عقاید این حزب را بهتر است از زبان یکی از مؤسسان

و بزرگترین نظریه پرداز آن، آقای احسان طبری بشویم:
«در آغاز تأسیس - این حزب - بر حسب دستور «کمترن» که آلت دست
استکبار شرق بود، خواست یک سازمان ملی و علمی باشد. ولی در همان آغاز از این راه
منحرف شد...»

اصل عقیدتی حزب توده، مارکسیسم - لنینیسم بود و اصل سازمانی او آنچه که
بدان لنین «ترکیب فعالیت علمی و فعالیت مخفی» نام نهاد، در عمل اجرای توطئه‌گری
و اعمال خشن غیرقانونی در زیر لفافه کار قانونی و مسالمت‌آمیز بوده است.
اصل عقیدتی، یعنی مارکسیسم - لنینیسم، که مشکل عمده آن ضدیت با باور
مذهبی و مطلق کردن نبرد طبقاتی و تشدید تناقض بین ملت‌ها تحت عنوان دفاع از حقوق
ملت‌ها، حذف کامل استکبار اقتصادی مردمی و مالکیت خصوصی مردمی و بندبازی
دیالکتیکی در تعبیر حوادث بود...

مارکسیسم در تعیین مبنای عملی خود موافق الحاد و نفی مذهب بود و به رسوم
زندگی، سنن وطن‌دوستی، آداب و رسوم اجتماعی، ضرورت‌های اقتصادی در مالکیت و
تولید و توزیع خصوصی و امثال این مقولات بنیادی، بی اعتنا ماند و این نیروهای مقتدر و
مؤثر تاریخی و اجتماعی را که شیوه زندگی و فطرت انسان و عمل جوامع است، یک
قلم به عنوان ضد انقلابی خواست لغو کند.^{۳۰}

این حزب برای ترویج اصول عقیدتی خود، روش‌های علمی فراوانی داشت که
یکی از مهمترین آنها توجه فراوان و در واقع ایجاد تحول و نهضتی در کار نشر مجله‌ها و
کتابهای گوناگون در ایران بود که در آن‌ها علاوه بر مسائل سیاسی و اجتماعی به مسائل
ادبی و ارثی آثار هنری روز نیز توجه می‌شد.

در دوره‌ی اولیه تأسیس این حزب، یعنی در فاصله‌ی سالهای ۱۳۲۰ تا بهمن
سال ۱۳۲۷ که ظاهراً از آن پس فعالیت‌های آن غیرقانونی اعلام می‌شود، گرداننده و
مدیر این نشریات آقای احسان طبری است و مهمترین مجله‌هایی که این حزب در این
زمان نشر داد «مردم برای روشنفکران» و سپس «نامه مردم ماهانه» نام داشت که
سرمدیر آن آقای احسان طبری و مدیر داخلی اش زنده یاد جلال‌آل احمد بود.
در مقدمه‌ی نخستین شماره‌ی این ماهنامه به تاریخ مهرماه ۱۳۲۵، چنین آمده

است:

«گرچه «مردم»، قبل از همه، یک ارگان حزبی است ولی صفحات آن همیشه
برای تشریح علمی و منطقی تمام مسائل مورد احتیاج ملت ایران به وسیله دانشمندان و
روشنفکران غیر حزبی نیز باز خواهد بود و تمام نویسندگان و هنرمندان ایرانی می‌توانند
خود و آثار خود را در آن معرفی کنند...»

و نخستین مقاله‌ی بعد از مقدمه، نوشته‌ی است از دکتر پرویز نائل خاتلری با عنوان
«مهرگان‌نو» که در آن چنین آمده است:

«شاعران ایرانی ما، شاید برای آنکه امیران و پادشاهان را، که گاهی
ایرانی‌نژاد هم نبوده‌اند، بحفظ این جشن و بر پا داشتن مراسم آن تشویق کنند، آنرا
«جشن میران و خسروان» خوانده‌اند. مرور زمان و مصائبی که بر سر ملت ایران در طی

۳۰

قرنها بعد وارد آمد و تمصب خشک و بیجای مذهبی در بعضی از این ادوار، رفته رفته جشن مهرگان را نیز مانند بسیاری از آداب و رسوم زیبا و دل‌انگیز دیگر متروک ساخت...»^{۳۱}

این مقاله که ظاهراً تراوشات فکری یکی از «دانشمندان و روشنفکران غیرحزبی» است به عنوان مشت نمونه خروار در اینجا آورده شد و جالب اینجاست که در نسخه‌ای از این مجله که در اختیار ماست، نیماپوشیج زیر هر دو مطلبی را که نقل کردیم یا مداد، خط کشیده است.

در شماره‌های بعدی این دوره از «نامه مردم ماهانه» این شعرها از نیماپوشیج به چاپ رسیده است: «مادری پسری» (شماره ۲ آبان ماه ۱۳۲۵) «وای برمن!» (شماره ۳ آذرماه ۱۳۲۵) و «پادشاه فتح» (شماره ۱۶، دی ماه ۱۳۲۶).

زنده یاد جلال آل احمد، که در این زمان مدیر داخلی این مجله بود، سالها بعد در مقاله‌ی «پیرمرد چشم ما بود» درباره‌ی چاپ این شعر در این مجله چنین می‌نویسد: «بعد که به دفتر مجله «مردم» رفت و آمدی پیدا کرد باهم آشنا شدیم. بهمان فرزی می‌آمد و شعرش را می‌داد و یک جایی می‌خورد و می‌رفت. با پیرمرد اول سلام و علیکی می‌کردم - به معرفی احسان طبری - و بعد کم کم جراتی یافتم و از «پادشاه فتح» قسمت‌هایی را زدم که طبری هم موافق بود و چاپش که کردیم بدجوری قمرقمر پیرمرد درآمد. ولی همانچه از «پادشاه فتح» درآمد حسابی باعث دردسر شد...»^{۳۲}

در همین سالها مجله‌ی پیام نو، ناشر افکار انجمن روابط فرهنگی ایران با اتحاد جماهیر شوروی، با همین هدف و روش و با یاری و همفکری همان تشکیلات، متنی با تکیه بیشتر بر روی مقالات تاریخی و هنری و با نظارت شورای سردبیران، متشکل از پرویز بهنام، پرویز خانلری، بزرگ علوی، کریم کشاورز، سعید نفیسی، عبدالحسین نوشین و صادق هدایت، منتشر می‌شود. در شماره‌ی ۱ سال سوم این مجله نیز شعر «کار شب پا»ی نیماپوشیج به چاپ رسیده است.

گسترده‌ترین و پر دامنه‌ترین فعالیت ظاهر هنری و ادبی این تشکیلات، برگزاری «نخستین کنگره‌ی نویسندگان ایران» از ۱ تا ۱۲ تیرماه سال ۱۳۲۵ «برحسب ابتکار هیئت مدیره‌ی انجمن روابط فرهنگی ایران و ا.ج.ش.س و به همت کمیسیون ادبی این انجمن» در «خانه وکس» است.

در دنیاچی کتابی که از انتشارات این انجمن است و شامل متن سخنرانی‌ها و شعرهای خوانده شده در این کنگره است، چنین آمده است:

«۷۸ نفر از شاعران و نویسندگان ایران از طرف رئیس هیئت مدیره انجمن برای شرکت در کنگره دعوت شدند... علاوه بر تعداد زیادی از روزنامه‌نویسان و رجال برجسته و روشن فکران ایران بعنوان مهمان در جلسات حضور می‌یافتند و جلسه اول کنگره در حضور جناب اشرف (قوام السلطنه) آقای نخست وزیر ایران و جناب آقای سادچیکوف سفیر کبیر دولت اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی در ایران و عده‌ای از وزیران و رجال و روشن فکران ایران افتتاح یافت.»^{۳۳}

این ۷۸ نفر، مدعو، جز تعدادی انگشت‌شمار، جنگلی سرسپردگان ارتجاع ادبی

و استعمار سرخ و سیاهند و از مخالفان و معاندان مشهور نیما.

برنامه‌ی اصلی این کنگره سخنرانی «جناب آقای حکمت درباره‌ی نظم معاصر ایران به مدت سه ساعت با یک تنفس ده دقیقه.» و سخنرانی آقای دکتر پرویز خاتلری «درباره‌ی نثر معاصر ایران به مدت سه ساعت با یک تنفس بیست دقیقه.» و همچنین قرائت آثار مدعوین است «برای هریک از ۱۵ تا ۲۰ دقیقه به ترتیب حروف الفباء.» سخنرانی‌های فرعی عبارتند از سخنرانی بانوسایح و آقای طبری درباره‌ی اهمیت انتقاد در ادبیات «هر یک به مدت چهل دقیقه.»

در سخنرانی طولانی و عمت کشنده‌ی «جناب آقای علی اصغر حکمت» که در آن هیچ نکته‌ی تازه‌ای یافت نمی‌شود شعر پنجاه سال اخیر ایران، با توجه به تاریخ سخنرانی که سال ۱۳۲۵، است چنین تقسیم‌بندی و در هر مورد نام شاعرانی آمده است که فشرده‌ی آن چنین است:

«یک نوع تقسیم‌بندی دیگر نیز به اعتبار موضوع اشعار و موادی که به اقتضای عصر و محیط، طبع شعرا را برانگیخته است نیز وجود دارد. اینگونه منظومات بجدین باب تقسیم شده‌اند و از هر باب نمونه چند از کلمات گویندگان معاصر که از لطائف چکامه‌های خاص این دوره‌ی پنجاه ساله است برصیل مثال ایزاد نموده‌ام از اینقرار:

۱- اشعار وطنی... ملک الشعراء بهار، رشید یاسمی، جعفر خامنه، شهریار، وحید دستگردی، مهدی حائری، رعدی، معیری و غیرهم.

۲- اشعار وطنی... طالبوت تسریزی، ادیب‌الممالک قزاقانی، ادیب پیشاوری، میرعلی کمالی، ذکاءالملک فروغی، فرخ خراسانی، دانش، فرامرزی و غیره.

۳- اشعار تاریخی... ادیب‌الممالک، حاج سید نصرالله تقوی، شیخ رئیس، شوریده، بهار، فرحی یزدی، هاشم میرزا افسر، مرحوم عشقی، مرحوم وحید دستگردی، یزدان‌بخش قهرمان، علی اشرف دبیر، سیداحمد ادیب، حسین سمعی، پرنس ارفع‌الدوله، لاهوتی کرمانشاهی، ملک‌الکلام کردستانی و دیگران.

۴- اشعار مترجم... مرحوم نعمت نسایی، حیدرعلی کمالی، نصرالله فلسفی، رشید یاسمی، عبدالرحمن فرامرزی، حسن وثوق‌الدوله، خاتلری و لاهوتی و دیگران.

۵- اشعار سوسیالیستی یا ادبیات کارگری... فرحی یزدی، لاهوتی، ایرج میرزا، رعدی، امینی، پروین گنابادی، فضل‌الله گزگانی، افرشته گیلانی، صدارت یزدی، مایل توپسرکائی، عشقی، کاظم رجوی و دیگران.

۶- اشعار انتقادی... ادیب‌الممالک، علی اکبر دهخدا، مرحوم وحید دستگردی، مرحوم حسن بدیع، سید اشرف گیلانی، غلامرضا روحانی، ناصح، حالت و دیگران.

۷- اشعار اخلاقی... اشرف‌الدین گیلانی، غلامرضا روحانی، قزاق یزدی، ناصح، حالت و دیگران.

۸- نسیات... پروین اعتصامی، بهار خراسانی، حسین سمعی، ایرج میرزا، روحانی، دانش، ژاله اسفهان‌ی و جنت نهرانی و دیگران.

۹- اشعار صنایع عصری... مرحوم امید ادیب (در وصف مجسمه ونوس)، ملک‌الکلام مجددی کردستانی (در وصف راه آهن) مرحوم شیخ‌الرئیس ابوالحسن میرزا (در وصف



تلگراف) فروزانتفر (در وصف آسمان بیما) صورتگر (در وصف اتومبیل) شوریده شیرازی (در وصف ساعت) بهار (در وصف پرده سینما) غلامرضا روحانی (در وصف دوچرخه) حسین شجره (در وصف چراغ برق) لاهوتی (در وصف دوربین عکاسی) و افسر (در وصف میکروب و امراض) و غیره.

۱۰ - اشعار تریبی... مرحوم شمس العلماء گرگانی و میرزا عبدالعظیم خان قریب و ادیب السلطه سعیدی و معزالسلطه هدایت و محیط طباطبایی و ادیب طوسی و شهاب فردوسی و جلال همایی و بهمن یار و ابوالحسن فروغی و دیگران.

۱۱ - اشعار موسیقی... عارف، امیر جاهد، بهار و افسر و گل گلاب و قریب و دیگران. «۳۱»

جالب اینجاست که نیماپوشیح دور صفحات کتاب را در این قسمت با مداد خط کشیده است و در حاشیه نوشته است: «چون حد و رسم شعر را نمی فهمد به اصناف بندی اشعار پرداخته است. همه هستند باستانی نیماپوشیح و این مایه ای افتخار است.»

گر چه بعید است اما احتمال دارد این سخنران در آن زمان، نامی از نیماپوشیح به گوشش نرسیده بوده است، اما نکته اینجاست که پس از پایان این سخنرانی احسان طبری و پرویز خانلری به تفصیل به نقد این سخنرانی می پردازند که فرمایشات آنها هم در این کتاب مندرج است، ایشان هم که ظاهراً از دوستان و شاگردان و در هر حال از آشنایان با نام و آثار نیماپوشیح بوده اند، نامی از او نمی برند.

آقای خانلری در قسمتی از نقد مولفانی خود بر این سخنرانی می نویسد: «برای ایجاد تنوع و تازگی در شعر، هیچ راهی جز این نیست که دایره معانی یا وسعت بدیهی یعنی به سراغ حالات و عواطف شخصی تر و خصوصی تر برویم و برای بیان آنها صور ذهنی تازه و مناسب جستجو کنیم...»

نیماپوشیح دور این مطلب را هم خط کشیده است و در حاشیه نوشته است: «این جوان شارلاتان از آن حرفت سخنران بدتر است. اصلاً دماغ شعر ندارد. آنچه را به خود او بیاد داده ام وارفته بیان می کند، شعر قدیم ما سوزگن است نباید بگویند صور غیبی، توصیه های مرا حراب کرده است.»

نیماپوشیح دور این قسمت از نوشته ی خانلری را هم خط کشیده است، بی هیچ توضیحی:

«حقیقت مطلب آن است که در دوره دیکتاتوری فشار پلیس و مأمورین محدود شده بود که ذوق را در دل های نویسندگان و شاعران خاموش می کرد. شهرتانی دستور می داد که اشعار غم انگیز ممنوع است و همه باید در شعر خشنودی و رضایت را بیان کنند. حتی در آن زمان شاعری در وصف جنگل شعری سروده بود و پلیس به بهانه آنکه ممکن است این همان جنگلی باشد که میرزا کوچک خان در آن بوده است، انتشار آن شعر را اجازه نداد.» «۳۵»

در این کتاب از نیماپوشیح، زندگینامه ی کوتاه خود نوشت و شعرهای «شب تفریق» و «آی آدمها» و «مادری و پیری» چاپ شده است، در صفحات ۶۲ تا ۷۲. دانسته نیست که نیماپوشیح همه این مطالب را در آنجا خوانده است یا نه. زنده

یاد جلال آل احمد این شب را چنین گزارش کرده است:

«بار اول که پیرمرد را دیدم در کنگره نویسندگانی بود که خانه «وکس» در تهران علم کرده بود. تیرماه ۱۳۲۵. زیر و ز رنگ می آمد و می رفت. دیگر شعرا کاری بکار او نداشتند. من هم که شاعر نبودم و علاوه بر آن جوانکی بودم و نوی جماعت بر خورده بودم. شبی که نوبت خواندن او بود - یادم است - برق خاموش شد. و روی میز خطابه شمعی نهادند و او در محیطی عهدیوقی «آی آدمها» پیش را خواند. سر بزرگ و طاش برق می زد و گودی چشمها و دهان عمیق شده بود و خودش ریزه تر می نمود و تعجب می کردی که این فریاد از کجای او در می آید؟»^{۲۶}

طبعی است که نیعیوشیح از این بساط خیمه شب بازی در این همه ناسپاسی جوانان به ظاهر روشنفکر و انقلابی ناخشنود خشمگین می شود. سالها بعد در «دفتر یادداشت روزانه اش» درباره ی خانلری می نویسد:

«در کنگره با احسان الله طبری و اسکندری و دیگران همدست شده پیشوای شوکلاسیک شد. تعجب است کسی اعتراض نکرد کلاسیک جدید چه ربطی با شکل شعر من دارد؟»

و چند صفحه ی بعد در مورد این «کنگره» چنین می نویسد:

«خانلری به توسط همین احسان الله خان و رفقای او اسباب گفت کردن مرا در کنگره ی نویسندگان کشیده بودند. آنهایی که می گویند به کار قیمت می دهم به کار یک فرد مغرب قیمت دادند و کار مرا غیرعادلانه و بیگانه و نامود کردند.

طبری مرا کوچک کرد برای اینکه بگویند چه کسی است و خود را بزرگ کند. این گرفتاران شهوت، شکم و ریاست که به نام طلب حق دست و پا می کردند، بعد از ۲۸ مرداد شناخته شدند.

زخمی که طبری زد، هنوز بجاست. آنها نه تنها در سیاست اححق بودند در رشته ی زندگانی هنری اححق تر بودند. یکسر دروغ می گفتند. عده ی کشته ها خونشان به گردن آنهاست. رؤسا به روسیه و جاهای دیگر رفتند و مشغول گذران و کیف و عشرت شده اند.

لطفه ای که به من در آن وقت خورد، اسم مرا در میان چند هزار اسم آوردند. نیهای مازندران، زخمی است که ارزش امروز هویدا می شود. بیان مؤثر من ولو برای خواص، امروز نارد لکه دار می شود. از همان نوطنه ی خانلری با این دستگاه کشیف و برآز خیانتکاران و شهوت طلبان.

مردم اححق مرا توده ای می بیند داشتند - اححق ها! پس چرا امروز من در روسیه نیستم؟ پس چرا امروز من گرسنه ام؟ برای اینکه زاده یوم را دوست داشته ام و دارم. من گرسنه ام. من بی خانمان هستم. در تمام این اراضی وسیع یک خانه ی کوچک هم که اختیار آن با من باشد، ندارم.

خانلری و صفا و تقیسی و هزاران کسان دیگر ماهی چند هزار تومان عایدی دارند و من حقوق یک پیشخدمت را دریافت می کنم. کار من بیشتر اسباب تحقیر مرا فراهم کرده است.

من می دانستم کسی که خدمت می کند به وطنش و به اهل وطنش علاقمند است، شهید می شود. من همیشه راه خدمت را پیموده ام. اما همینطور عمر من می گذرد که

۲۶

برای ماهی سیصد تومان به طهران بروم و بیایم و وقت من اشغال بشود. نردبان شهرت دیگران بشوم...»

به موضوع تاریخ نخستین چاپ شعرهای نیماپوشیج بازگردیم. پس از سر و دست شکستن شعر «پادشاه فتح» در «ماهنامه‌ی مردم» به دنبال یک درگیری ایده‌نولوژیکی با سابقه چندین ساله، در زمستان سال ۱۳۳۶ واقعه‌ی انشعاب خلیل ملکی و یارانش، از جمله زنده‌یاد جلال آل‌احمد، از حزب توده پیش می‌آید که ضربه‌ای قاطع، کاری و پراهمیت بود. این واقعه در آن تاریخ، نخستین تجدید نظرطلبی در مارکسیسم و نخستین مخالفت علنی درون حزبی، علیه سیاست امتالین در جهان بود. تجدید نظرطلبی و کناره‌گیری مارشال تیتو از سیاست شوروی، در یوگوسلاوی یک سال پس از این تاریخ رخ داده است.

خلیل ملکی و یارانش که به اهمیت و نفوذ نشریات تئوریک کاملاً آگاه بودند، از سال بعد دست به انتشار نشریه «اندیشه نو» زدند، که بسیار پربارتر و با اهمیت‌تر از «ماهنامه‌ی مردم» بود.

در نخستین شماره‌ی این مجله شعر مهم و پرمعنائی «خواب زمستانی» آمده است.^{۳۷} گرچه تاریخ ساخته شدن این شعر، خردادماه سال ۱۳۳۰ است، اما چاپ آن در این مجله و حرف نهفته و درونمایه آن چنان است که واقم این سطور هر بار آن را خوانده است چشمهای درشت و پیشانی فراخ خلیل ملکی را به خاطر آورده است.

پس از این تاریخ به دنبال حادثه‌ی ترور شاه، فعالیت حزبی توده غیرقانونی اعلام می‌شود و کلبه‌ی نشریات وابسته به چپ به توقیف گذاشته می‌شوند. اما جم سال بعد، یعنی در دوران ملی شدن صنعت نفت و آزادی مطبوعات و اجتماعات، فعالیت حزب توده در شکل‌های سازمانهای گوناگون از سر گرفته می‌شود که هر سازمانی هم نشریه یا نشریه‌هایی داشتند که اغلب اجتماعی - سیاسی و هنری بودند.

در همین تاریخ خلیل ملکی، مرد سیاسی و نظریه‌پرداز توانا و دشمن شناخته شده‌ی حزب توده و دخالت شوروی در امور ایران، هم حزب «نیروی سوم» را تشکیل داد با چندین روزنامه و هفته‌نامه و ماهنامه تئوریک مهم «علم و زندگی»، که صاحب امتیاز و مدیر مسئولش خلیل ملکی بود و سردبیرش زنده‌یاد جلال آل‌احمد.

در این هجوم مطبوعاتی هم اغلب نشریه‌های هنری هر دو گروه شعرهای گذشته و نازوی نیماپوشیج را چاپ می‌کردند و این شعرها توسط اداره کنندگان قسمتهای ادبی این مجله‌ها که اغلب دوستان یا شاگردان نیماپوشیج بودند، گرفته می‌شد.

نکته‌ای که شایان توجه است این است که این مجله‌ها تنها به چاپ شعر نیماپوشیج، آنهم در کنار شعر دیگران اکتفا می‌کردند و تقریباً در هیچ مجله‌ای یک مطلب جدی درباره‌ی چگونگی شعر او و بخصوص اندیشه و پیام و رسالت هنری - اجتماعی او یافت نمی‌شود. تنها استثناء در این مورد مقاله جامع و بالرزش زنده‌یاد جلال آل‌احمد در شماره‌ی پنجم «علم و زندگی» به تاریخ اردیبهشت ماه ۱۳۳۱ است. این مقاله، متن یک سخنرانی بود که نویسنده آن را در مجلسی که هیأت تحریریه‌ی این مجله برای تجلیل از نیماپوشیج و با حضور او بر پا کرده بودند، خوانده بود.^{۳۸} این مقاله

«مشکل نیماپوشیح» نام دارد و هنوز هم یکی از بهترین نوشته‌ها درباره‌ی زندگی و هنر نیماپوشیح شمرده می‌شود.

زنده یاد جلال آل احمد در این مقاله‌ی مهم و دلنشین به تکتک‌ای جانب درباره‌ی چاپ شعرهای نیماپوشیح اشاره می‌کند:

«چون شعر را برای مردم می‌دانند گمان می‌کنند اگر در هر مطبوعه‌ای شعری چاپ کنند، مردم می‌خوانند. در این باره چنان دست و دلیاز است که دیگر فرصت نمی‌کند در فکر جمع‌آوری کارهای خود باشد، فقط پراکنده می‌کند. و آدم می‌خواهد فکر کند که لابد به این طریق می‌خواهد تخم شعر آزاد را بپاشد... عده‌ای شعر را می‌سازند. عده‌ای آن را می‌سراهند. عده‌ای هم شعر را می‌گویند. اما او هیچکدام این‌ها را نمی‌کند. نیما شعر را می‌پراکند. شعر را می‌پاشد.»

مهمترین شعر نیماپوشیح در این سالها شعر «مرغ آسین» است که شعری است بلند و حماسی و سرشار از امید. تاریخ این شعر دی‌ماه ۱۳۳۰ است و نیما در ورقه‌ی پشت نخستین صفحه‌ی آن نوشته است: به مجله‌ی آسینک دادم که مال نیروی سوم است.

بی‌شک هیچ اغراق از شهریورماه ۱۳۲۰ تا شهریورماه ۱۳۳۲، دوازده سال متوالی، هیچ هفته‌نامه و ماهنامه‌ای نیست که گردانندگان آن دعوی روشنفکرانمایی و نوجویی داشته باشند و لااقل در یکی از شماره‌های نشریه‌ی خود، شعری یا مقاله‌ای و یا قصه‌ای از نیماپوشیح را به چاپ برخانده باشند. تنها استثناء در این مورد مجله‌ی «سخن» است، که نیما مدیر آن را که گویا پسرخاله و هم‌ولایتی و روزگاری شاگردش بود، تا پایان عمر همچون تکلیف جاننداری که مظهر و ذاکت و ناپاکی است، به شمار می‌آورد. آری، تنها در مجله‌ی معروف به «ادبیات و دانش و هنر امروز» است که تا دی‌ماه سال ۱۳۳۸ جز با کنایه و تعریض نامی و اثری از نیماپوشیح نیست.

در میان انبوه نوشته‌های نیماپوشیح نامه‌ای به خط و امضاء دکتر پرویز نائل خانلری در تاریخ آذرماه ۱۳۳۲ به دست آوردم به ضمیمه‌ی ۷سؤال پرت، از این قبیل که «آیا به نظر شما تغییر و تجدیدی در شعر فارسی لازم است؟»، به عنوان درخواست جواب برای اقتراح درباره‌ی «شعر نو» سخن.

نیماپوشیح یا طنز خاص خود به این نامه چنین پاسخ داده است، که البته در مجله‌ی وزین «سخن» چاپ نشده است:

«مجله‌ی سخن

مجله‌ی ادبیات و دانش و هنر امروز

جواب من به پرسشنامه‌ی شما به شما نرسیده است؟ تعجب می‌کنم. ولی اکنون برای من حوصله‌ی تجدید آن جواب نیست. به همین اکتفا می‌کنم؛ شما دیر رسیدید. قطار حرکت کرده بود. تخریش. نیماپوشیح.»

تنها پس از دی‌ماه سال ۱۳۳۸ است که مدیر سخن، در دو شماره یا چاپ عکس و نامه‌ی منظوم و منظوم‌نیما می‌کوشد خود و این مجله را تظہیر کند و در نامه و یادداشتی خود را شاگرد نیماپوشیح بشمار آورد. که البته در این موضع شکی موجود نیست، اما در دوام و مقام این تلمذ، شبهات کلی موجود است و شواهد و ادله‌ی فراوان و

ت
-
ر
-
ت
-
ر
-
ت

آراء صاحب نظران جملگی دالت براین معنی است که آن عقاب بلند پرواز کوهساران را با این گره‌ب‌ی چاکر و شاکر خوان امیران و علمداران، در هیچ زمانی هیچ گونه قرابت سببی و نسبی و حسی و ذوقی و فکری در کار نوده است.

از پس این دوران مستعجل، کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ پیش می‌آید و بار دیگر نشریات توقیف می‌شوند و بگیر و بیندها آغاز می‌شود. نیمابوشیج در این روز در «بوش» بود و شعر مشهور «دل فولادم» ساخته‌ی این سال اوست.

زنده یاد جلال آل احمد در مقاله‌ی «پیرمرد چشم ما بود» می‌نویسد:
 «بعد از قضایای ۲۸ مرداد طبیعی بود که می‌آیند سراغش. با آن سوابق. خودش هم بو برده بود که یک روز یک گونی شعر آورد خانه‌ی ما که برایش گذاشتیم نومی شیروانی و خطر که گشت دادیم. ماه اول یا دوم آن قضایا بود که آمدند. یکی از دست به دهن‌های محله که روزگاری نوکری خانه‌شان را کرده بود و بعد حرف و سخن با ایشان پیدا کرده بود آن قضایا که پیش آمد رفته بود و خیر داده بود که به فلاتی تفنگ دارد و جلسه می‌کند.

پیرمرد البته تفنگ داشت اما جواز طاق و جفت هم داشت و جلسه هم می‌کرد اما چه جور جلسه‌ای؟ و اصلاً برای تعقیب او احتیاجی به تفنگ داشتن با جلسه کردن نبود. صبح بود که آمده بودند و همه جا را گشته بودند، حتی نومی قوملی پودر عالیہ خانم را. بعد که پیرمرد را دیدیم می‌گفت:

— نشسته‌ای که یک مرتبه می‌ریزند و می‌روند نومی املاق خواب زنت و نومی قوملی پودرش دنبال گلوله می‌گردند. ایهم شد زندگی؟
 اغلب دوستانش، بخصوص شاعران جوان که پیش از این هر روز و گاه و بیگاه به سراغش می‌رفتند و حتی به نوعی مزاحم کار و زندگیش می‌شدند از او دوری می‌گیرند. نیمابوشیج به شدت احساس تنهایی می‌کند.

در یادداشتی به تاریخ شب ۱۲ دی ماه ۱۳۳۲ می‌نویسد:

«نه دوستی، نه معاشری، نه کسی. همچو در بیغولہام مثل اینکه نیمه‌جان در فبر گذاشته‌اند مرا. رحمت الهی فقط چند روز پیش اینجا آمد. باید بگویم در من می‌تحریک نبود ولی او هم رفت. عمداً دارم به بطالت می‌گذرانم. عمداً — عمداً.»
 و در یادداشتی به تاریخ پنجشنبه ۶ اردیبهشت ماه سال ۱۳۳۳ چنین شکوه سر می‌دهد:

«امروز منصوری، رئیس نگارش، حقوق مرا نگه می‌دارد که انجام وظیفه کرده باشد. در اداره‌ی نگارش که از نگارش هیچ خبری نیست با این سه شاهی که حقوق بک پیشخدمت است و به من می‌رسد، در می‌روند. من تیرنه شده‌ام، ولی حقوق من تیرنه نشده است.»

نیمابوشیج در پس این سالها کمتر شعر می‌گوید، بخصوص شعر به سبک و شیوه‌ی خودش، گویا بیشتر رباعی می‌گوید و یا به پاکتویس کردن رباعی‌ها و «منظومه‌ی قلعه‌ی مقبرم» می‌پردازد. جز با همسایه‌شان جلال آل احمد و سیمین دانشور و هم محله‌ایشان ناعم، که در آن زمان شاعری به شیوه‌ی کهن بود، و یکی دو همکار

اداری، با کسی محشو نیست. از جوانترها تنها با بهمن محصص نقاش که در آن زمان در ایتالیا به سر می‌برد، و هنوز هم آنجا به سر می‌برد، مکاتبه دارد.

در نامه‌ای به تاریخ ۲۱ فروردین سال ۱۳۳۴ به بهمن محصص چنین می‌نویسد:

«دوست من، برای خوب دویدن میدان لازم است. انسان قفسه نیست که هر وقت دارویی را بخواهد از یکی از جعبه‌های معین آن بیرون بکشد. به گمانم کمتر کسی اگر به وضع زندگی من بود، قادر به ادامه دادن حیات می‌شد و کسی جز خود من نمی‌داند چطور و چرا. درست مثل داروهای رطوبت زده شده‌ام. برای من حرارت آفتاب کافی لازم است آسمان مناسفانه ابری است و من بخوبی می‌دانم که این ابرها در همه وقت و زمان بوده‌اند. بعضی از روی دریاها بلند می‌شوند، بعضی از روی مردابها و جاهایی که نمی‌دانند کجاست و مرغابیهای ترسو در کجاها می‌آیند آن مترل دارند.

«رم» و شهر عالی نهران ندارد. باید در حساب گرفت که دنیا جای چشم دریده‌هایی هم که آفتاب نمی‌خواهند هست. آنها هم سهم می‌برند. جوی برای زندگی کردن خود دست و پا می‌کنم که خودم خنده‌ام می‌گیرد. مثل کبوترهایی که از پرواز طولانی برگشته زیاد پرمه زده‌اند. کفاره‌ی باده گسارهای زیاد باید همین باشد.

در دازره‌ی امکان همدی ما را به مشابهی یک مشت ریزه‌خوار مفلوک و عاجز بهم ریخته‌اند پر از فکریهای علیل و طولانی برای رهائی. معنی کمال را در پیرامون این بهم خوردگیها برای پیدا کردن یک توانائی مختصر باید بدست آورد. آنچه دانش است همین حرکت است از برای همان توانائی با کمالی که گفتیم. ولی فکر کنید همین مراتب کمال است که گاهی قادر بر بهم زدن افکار انسانی و دوباره به روی کار آوردن عجزهای او هستند و چاره نیست! من و شما هر کدام به نحوی خود را به راه می‌اندازیم. در صورتیکه انسان در عین سختیها نمی‌توانست غفلت کرده خود را با وضعی فکری گرم و بیش سرگرم کند. سختیهای زندگی به مراتب بیشتر نمود می‌کرد. آن چاشنی حماقتی را که دوست شما برای شیرین ساختن این مانده‌ی بهشتی به کار می‌زد بکلی نه نکشیده است. هر چند که ناراحتیم، هر چیز که هست بجاست. باید این آمیختگی خوب و بد در بین باشد و طبعان و تلاش ما پشت بند آنرا بگیرد. پیش از ما هم بعضی از متفکرین اینطور فکر کرده‌اند. هر چند که شخص من در خصوص سود و زیان آن چندان چیزی کافی دستگیر نمی‌شود. با فلان فیلسوف متکلم طوسی که از حکمت مخلوق الله سر به در برده است ردیف نمی‌شوم، اما ردیف کردن پستی بلندبها را در مقابل اینهمه سرگردانیها و خسارتها خوب بلد هستم.

بعد از این هم شاید روزی در این خصوص حرفهائی داشته باشم. چون به اندازه‌ی یک نامه شد از نوشتن دست برمی‌دارم. رقم به سر وقت آب دادن بوته‌هایی که خودم با دست خودم آنها را کاشته‌ام. در صورتیکه من تابستان به یلاق می‌روم و می‌ماند برای دیگران. نمی‌دانم چرا وقت مرا می‌گیرد. خدا حافظ شما.»^۱

یکی از «دست و پا کردن‌ها»ی نیما یوشیج در این سالها «برای زندگی» به تعبیر خودش، موافقت کردن و اجازه دادن اوست برای نشر آثارش به صورت کتاب. در آن زمان این خدمتی بود که دکتر ابوالقاسم جنتی عطایی، همکار نیما یوشیج در اداره‌ی نگارش وزارت فرهنگ انجام داد. هر چند پس از خاموشی نیما یوشیج، ناجوانمردانه و غیرقانونی و اخلاقی از این خدمت خود، سوءاستفاده کرد.

در پی اصرار آقای ابوالقاسم جنتی عطایی، نمایوشیج ابتدا موافق کرد نامبرده چاپ دوم از رساله‌ی «ارزش احساسات» به چاپ برساند که در آن نیما خود اشتباهات چاپ اول آن را در مجله‌ی موسیقی اصلاح کرده بود و آقای جنتی عطایی در هر صفحه‌ی آن حواشی مفصل و اغلب غیرلازمی را افزوده بود.

نیمایوشیج همچنین در همان سال به آقای دکتر جنتی اجازه داد که قسمتی از اشعار او را که شامل «افسانه»، قصه‌ی رنگ پریده، خانواده‌ی سرباز و شعر دیگری که خود انتخاب کرده بود در گنهای که «صفحات آن بین ۱۵۰ تا ۱۷۰» باشد به چاپ برساند.

این کتاب در دی‌ماه سال ۱۳۳۴ توسط بنگاه مطبوعاتی صفیعلی‌شاه در ۲۰۰ صفحه با عنوان «نیما، زندگی و آثار» از دکتر ابوالقاسم جنتی عطایی، در تهران به چاپ رسید. آقای دکتر عطایی پس از خاموشی نمایوشیج، بدون اطلاع و اجازه‌ی خانواده‌ی او با افزودن چندین شعر دیگر که توسط راقم این سطور بطور رسمی و با نظارت خانواده‌ی نیمایوشیج نسخه‌برداری، تدوین و در کتابهای «ماخ‌اولا»، «شمر من»، «شهر شب و شهر صبح» و «ناقوس» به چاپ رسیده بود و کلیه‌ی حقوق آن به خانواده‌ی نیمایوشیج تعلق گرفته بود در یک جلد و با عنوان مجعول «مجموعه اشعار نیمایوشیج» در سال ۱۳۴۶ توسط بنگاه مطبوعاتی صفیعلی‌شاه به چاپ رسانید و بنا بر این هم حق التألیف به خانواده‌ی نیمایوشیج نپرداخت. این کتاب از آن پس بارها توسط همین ناشر قبل از انقلاب اسلامی، به طریق افسس، تکثیر و توزیع و به فروش رفته است و پس از پیروزی انقلاب اسلامی ایران نیز با وجود نظارت وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی به کار نشر کتاب و حمایت از حقوق مؤلفان، نیز بارها به چاپ غیرقانونی رسیده است، که آخرین آن در تاریخ مردادماه ۱۳۶۸ است.

□

در فاصله‌ی ۲۸ مردادماه سال ۱۳۳۲، روز آغاز یاس مجدد نیمایوشیج و ملت او، تا ۱۳ دی‌ماه سال ۱۳۳۸، روز خاموشی جسم او، نیمایوشیج گرچه شعرهای فراوانی ساخته است، اما در خلوت و یاس جانشکر، پی‌سوز و استخوانگذار خود تأملاتی دارد و نکته‌هایی را در یادداشتهای پراکنده خود بیان کرده است که ملت ما و بخصوص مدعیان اندیشمندی و مردمسالاری ما سالها بعد به آن نتایج رسیدند، آنهم پس از اشتباهات یا خیانت‌های فراوان، و گاه در گوشه‌های زندان.

بگذارید صریح بگویم، آقای احسان طبری که دانش سیاسی او بر کسی پوشیده نیست، پس از پنجاه سال آتش پراکنی، در سال ۱۳۶۵ در زندان، راز سر به مهر خیانت خود و یارانش را در عالم شعر می‌کند و اسلام ناب محمدی (ص) را خضر راه نجات بشر می‌داند، اما نیمایوشیج، که دانش سیاسی او و بالاخص آشنائیش با ماتریالیسم دیالکتیک کمتر از احسان طبری نبود مهمتر این که در تمام زندگی عضو هیچ حزب و دسته و گروهی هم نبوده است، سی سال پیش از او یعنی در سال ۱۳۳۵ چنین می‌نویسد:

«من کمونیست نیستم. می‌دانم که بعضی الکار من به آنها نزدیک می‌شود، اما می‌دانم که آنها بسیار زیاد قطعه‌های ضعف دارند، و عمده مادیت غلیظ آنهاست. خود

منطق ماتریالیسم دیالکتیک هم با این عادت غلیظ جور در نمی‌آید - دنیا حسابهای دارد و علوم پیشرفتهایی و پایه‌های علوم، فلسفه یعنی عقل حاصل شده از علوم هم پیشرفتهایی دارد.

من بزرگ‌تر و منزه‌تر از این هستم که نوده‌ای باشم. یعنی یک فرد متفکر محال است که تحت حکم فلان جوانک که دلال و کارچاق‌کن دشمن شمالی ماست، برود و فکرش را محدود به فکر او کند. این نهمت دارد مرا می‌کشد. من دارم دق می‌کنم از دست مردم.»

و در یادداشتی دیگر خطاب به تنها فرزند خود، شراگیم بوشیج، چنین می‌نویسد:

پسر من!

هیچوقت به بازی سیاست وارد نشو. عقیده‌ی خاصی می‌توانی پیدا کنی (آنهم اگر ترا گول زده باشند و حقیقت به تحقیق پی برده باشی) اما با یک دست همیام باش. قبول فکر صحیح، غیر از قبول عمل مردم است.»

یادداشت‌هایی از این دست به قلم نیمایوشیج فراوان است. در اینجا تنها اشاره می‌شود که به اعتقاد راقم این سطور داوری و نتیجه‌گیری آقای احسان طبری (علی‌ای حال، الله غفرله) با سی سال تأخیر نمود، گرچه دارای ارزش اخلاقی و اجتماعی و سیاسی و مذهبی است، اما ارزش تاریخی ندارد. چرا که به اصطلاح منطبقون «تحصیل حاصل» است، در حالیکه تأمل و داوری نیمایوشیج دارای ارزش تاریخی، اجتماعی، هنری، علمی و عملی است.

در باره‌ی هجوم فرهنگی و مذهب ستیزی این حزب نیز داوری آقای احسان طبری در سال ۱۳۶۵ چندان درخشان نیست، چرا که نیمایوشیج خود در آثار چاپ شده در زمان زندگی خاکی خود به مقابله‌ی صریح با این پوچی ناجوانمردانه پرداخته است. از شوخ‌چشمی‌های زمانه‌ی عبوس و ابیرحم او یکی هم این است که آترین شعر چاپ شده‌ی نیمایوشیج در زمان زندگیش شعری است در وصف بهار و منقبت شاه مردان، مولای متقیان، علی علیه السلام در صفحه‌ی ۸ شماره‌ی ۱ هفته‌نامه‌ی «صدای وطن» به تاریخ شنبه ۲۳ فروردین ماه سال ۱۳۳۷ که تاریخ سرودن آن به تصریح همین روزنامه سی سال پیش از آن تاریخ است، یعنی ۱۳۰۷.

گذشته از این شعر، آثار فراوانی از نیمایوشیج در این قلمرو موجود است، نه تنها در شعرهای به شیوه‌ی سنتی او بلکه در شعرهای شیوه‌ی خاص و ابدامی او هم اشاره‌های فراوان در این زمینه هست که این شعرها بارها به چاپ رسیده است، از جمله «ناقوس» و «مرغ آمین» و...

قصه‌ی من البته این نیست که در این زمان و در این جا، نیمایوشیج را «سجاده‌نشین با وقاری» بشناسانم. هرگز. بی‌شک او نیز از «ابن‌الانبات عصری»، تعبیر از خود نیماست، برگزیده‌ی بود؛ اما به گفته‌ی یکی از دوستان همدانش در سالهای آخر زندگی، استاد ناعم در گفتگویی با راقم این سطور، «نیما هرگز نظاهر به فسق نمی‌کرد. شاید از این کار قصد قربت داشت.»

از نکته‌های قابل تأمل یادداشت‌های روزانه‌ی نیمایوشیج، یکی هم نظرات اوست

بنا
بر
سختی
و
تلاش

و سرانجام روز واقعه سرا می‌رسد. شبانگاه ۱۳ دی‌ماه سال ۱۳۳۸ جسم
کماندار بزرگ کوهساران از پا درآمد، اما روح نسوخت هرگز.
گرچه به داغ «بلند بالایی» از این جهان نمی‌رفت اما گمان من این است که
در آخرین لحظات بنرود با ما، در دل خود چنین می‌گفت:

... زمام دل به کسی داده‌ام، من درویش
که نیستش به کسی از تاج و تخت، پروایی
در آن مقام که خویان ز غمزه تیغ زند
عجب مدار، سری اولفاده در بایی.
مرا که از رخ او ماه در شبستان است
کجا بود به فروغ ستاره، پروایی؟
فراق و وصل چه باشد، رضای دوست طلب
که حیف باشد از او، غیر او تمنایی.
دور ز شوق برآرد ماهیان، به تار
اگر سفته‌ی حافظ رسد به دریایی.

او نیز چون حافظ، مولوی، خیام، فردوسی و رودکی؛ در شعر زمانه‌ی زبان خود،
تأثیرگذار بود. قرنهای آینده را آیندگان دانند.

سیریس طاهرات

۱۳۶۸/۵/۲۲

www.tabarestan.info
تبرستان

سیریس طاهرات

- در این نوشته هرچا واژهی «پادداشت» آمده است، منظور دستنوشته‌ی خود نیماوشیح است که در میان نامه‌های دستنوشته‌های او باقی‌مانده است و در اختیار نگارنده نماند.
- ۱ - استخراج نگارنده‌ی این مطلب با مراجعه به کتاب «تقوم تطبیقی هزار و پانصد ساله هجری قمری و میلادی»، ۹ - زندگانی حسن اسفندیاری (مستقیم السلطنه)، عابدی خانواده‌ی اسفندیاری به موشان و اقوام، تهران، شرکت سهامی چاپ، استفاده ۱۳۳۳.
- ۲ - فرهنگ جغرافیایی ایران، دکتوری جغرافیایی ستاد ارتش، تهران، ۱۳۳۰، ص ۳۳۱.
- ۳ - پیش، نوشته‌ی سیروس طاهیان همراه با پادداشتی از جلال آکا احمد، با طرح‌های فرشته جواهردشتی و عکس‌های شراکیم شیخچاپ اول، تهران ۱۳۱۲، از انتشارات مؤسسه‌ی مطالعات و تحقیقات اجتماعی دانشکده‌ی ادبیات دانشگاه تهران، ۱۳۶ صفحه، مصوف، چاپ دوم، تهران، زمستان ۱۳۶۲، انتشارات سهامی همراه با پادداشت برای این چاپ.
- ۴ - نخستین گنجگرمی نویسندگان ایران، نشریه تبیین روابط فرهنگی ایران با اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی، تهران، تیرماه ۱۳۳۶، چاپخانه رنگین، ص ۶۲.
- ۵ - همان مأخذ، ص ۶۳.
- ۶ - ستاره‌ای در زمین، مجموعه‌ی ۵۰ نامه از نیماوشیح، به کوشش سیروس طاهیان، تهران، انتشارات توس، چاپ سوم ۱۳۵۰، ص ۱۱۱.
- ۷ - نامه‌های نیماوشیح به...، مجموعه ۲۹ نامه از نیماوشیح، به کوشش سیروس طاهیان، تهران، انتشارات نی، پاییز ۱۳۳۳، ص ۲۷.
- ۸ - مأخذ پیشین، ص ۱۶۵.
- ۹ - تعیر از نیماوشیح در بزرگ‌گشاده‌ی خود نوشت ۸، مأخذ پیشین.
- ۱۰ - مستندات کتبی از نویسندگان و شعرائی معاصرین، کتابخانه و مطبعه‌ی پروموس، تهران، ۱۳۰۳، ص ۶.
- ۱۱ - این پادداشت نیماوشیح را مقایسه کنید با «شعری» از ملک الشعرائی بهار به تاریخ همین سال؛ مژه که بگرفت جای از برتخت کویان شاه جهان پهلوی، میرجهان پهلوان نابودی راستین، قاتل ایران زمین پادشاه بی قرین، خسرو صاحبقران...
- ۱۲ - دیوان ملک الشعراء بهار، تهران، امیرکبیر، چاپ دوم، ۱۳۱۱، ص ۱۰۳.
- ۱۳ - نامه‌های نیما به هوشیار عالی، به کوشش سیروس طاهیان، انتشارات آگاه، تهران، ۱۳۵۰، ص ۱۷.
- ۱۴ - مجموعه آثار نیماوشیح، دکتر اول شعر، به کوشش سیروس طاهیان، تهران ۱۳۶۱، نشر نشر، ص ۳۲۵.
- ۱۵ - همان مأخذ، ص ۳۸۹.
- ۱۶ - همان مأخذ، ص ۶۱۳.
- ۱۷ - ستاره‌ای در زمین، ص ۶۳.
- ۱۸ - نامه‌های نیماوشیح به...، ص ۵۰.
- ۱۹ - همان مأخذ، ص ۷۵.
- ۲۰ - دنیا بخدای من است، مجموعه ۵۰ نامه از نیماوشیح، به کوشش سیروس طاهیان، تهران ۱۳۵۲، انتشارات زمان، ص ۱۱۲.
- ۲۱ - ستاره‌ای در زمین، ص ۱۰۱.
- ۲۲ - مأخذ پیشین، ص ۱۲۸.
- ۲۳ - خاطرات جلال بعین، منظور از نوشته اکبر اکسیر با عنوان «نیما در آستانه»، گنجبرخ، نشریه‌ی فصلنامه‌ی روزنامه اطلاعات، به کوشش علی موسوی گرمارودی، سه‌شنبه ۱۶ اردیبهشت ۱۳۶۵، ص ۱۱.
- ۲۴ - نامه‌های نیماوشیح به...، ص ۹۸.
- ۲۵ - ستاره‌ای در زمین، ص ۱۳۵.
- ۲۶ - مأخذ پیشین، ص ۱۱۰.
- ۲۷ - نامه‌های نیماوشیح به...، ص ۱۳۱.
- ۲۸ - مجموعه‌ی آثار نیماوشیح، دکتر اول شعر، ص ۳۹۳.

- ۲۹ - تاریخ نوین ایران، م.س. ابوالفتح، ترجمه هوشنگ تیزابی و حسن قائم پناه، چاپ تهران، ۱۳۵۶، ص ۶۷.
- ۳۰ - گلزاره، خاطره‌های از تاریخ حزب نو، نوشته اسحاق طبری، مؤسسه انتشارات امیرکبیر، تهران ۱۳۶۷، صفحات ۲۷ و ۳۵ و ۳۱۵.
- ۳۱ - نامه مردم، دوره پنجم شماره ۱، تهران مهرماه ۱۳۲۵، ص ۷.
- ۳۲ - آرش، شماره ۴، ویژه‌ی نیماوشیخ، تهران، دی‌ماه ۱۳۱۰، ص ۶۵.
- ۳۳ - نخستین گنگره‌ی نویسندگان ایران، چاپ تهران ۱۳۲۶، چاپخانه‌ی رنگین، ص ۱۰۰.
- ۳۴ - مآخذ پیشین، ص ۳۶ به بعد.
- ۳۵ - مآخذ پیشین، ص ۵۰.
- ۳۶ - پیرویه چشم ما بود، مجله‌ی آرش شماره ۲، دی‌ماه ۱۳۱۰، ص ۶۵.
- ۳۷ - الفبده‌ی نور جلد اول - بخش اول، ۱۵ آذرماه ۱۳۲۷، ص ۴۱.
- ۳۸ - مشکل نیماوشیخ، علم و زندگی، شماره‌ی پنجم سال اول، تهران اردیبهشت ۱۳۳۱، ص ۳۴۳.
- ۳۹ - آرش، شماره ۲، ص ۷۱.
- ۴۰ - نامه‌های نیماوشیخ به...، ص ۲۰۳.

www.tabarestan.info
 تبرستان

تبرستان

روزنامه اطلاعات

شماره ۱۰۰

www.tabarestan.info

نخستین شناسانندگان یونان

در این شماره از روزنامه اطلاعات، نخستین شناسانندگان یونان را معرفی می‌کنیم. این گروه از دانشمندان و محققان یونانی، در زمینه‌های مختلف علمی و فرهنگی، دستاوردهای ارزشمندی را به ثبت رسانده‌اند. در ادامه به معرفی این افراد و دستاوردهای آن‌ها خواهیم پرداخت.

از؛ منتخب آثار معاصرین

موضوعات مشترک

این آثار ادبی معاصر را انتخاب و جمع کردم برای این که نمونه‌ای از ادبیات کنونی فارسی به سهولت در دسترس عموم باشد. شکی نیست که ادبیات امروزه ما از جهت تجدد و ترقی، از کاروان ادبیات مختلف السه بسیار عقب است. وسعت امروزه ادبیات عمومی از دایره‌ای که قلم‌های نویسندگان و شعرای ما معین کرده بودند فرسنگها تجاوز نموده، امروز دیگر نغزل و قصیده سراین، یا اسلوب نثر قدیم کفایت احتیاجات ادبی ما را نمی‌نماید. تاریخ و فلسفه، تئاتر، رومان، تاریخ فکر و انتقاد هر کدام یک مکالیته سزاواری در ادبیات گرفته‌اند. متأسفانه هنوز ادبیات کنونی ما از انواع مختلفه مذکور آثار شایسته‌ای نشان نمی‌دهد. از این نقطه نظر می‌توانیم بگوییم انحطاط ادبی حکمفرمای زبان فارسی می‌باشد. ادبیات امروزی ما مخلوطی است از ادبیات اروپائی و ادبیات قدیمه فارسی. کسانی که خود را از تأثیرات افکار مغرب‌زمین برکنار داشته و در محیط آثار قدیمه محبوس کرده‌اند، در صفحات تاریخ ادب ارزش بسزا نخواهند داشت.

از این نکته هم نباید غافل گردید از معنی گذشته ادبیات فارسی مشکل جدید مهمی بخود نمی‌بیند، تنها طرز تغزل جدید ایما می‌تواند از مدهای فوق مستثنی گردد، ولی آنهم در میان آثار دیگر حکم «النادر کالمعدوم» را پیدا می‌کند.

بجهت مذکور در فوق کتاب خود را به دسته تقسیم کرده‌ام قسمت اول (همین کتاب) از شعرا و نویسندگانی است که یک نوع تجدد از حیث فکری یا از حیث اسلوب در آثار خود ابراز می‌کنند.

تاریخ ادبیات فارسی

یک سیامی ایل

لئون سرکیسیان

من توان پیش‌پیشی کرد که مجله‌ی «موسیقی» در یک نهفت انجمن فرهنگی برای تربیت و راهنمایی نسل‌های جوان ما پیشقدم خواهد بود. این فکر و اعتماد ما را نیرو می‌بخشد. مجله‌ی موسیقی یک شاعر متجدد را به ما شناسانیده که آثار او در همین مجله اهمیت شایانی دارد... اشعار نیما یک شکل تازه را داراست. یعنی یک نظم مخالف و متفاوت با آنچه که سالها با آن خو گرفته‌ایم. پیش از همه چیز اینگونه نظم یک تأثیر عمیقی در ذهن ابیات با فواصل نامساوی مرتب گشته و قطعات در پشت سر هم مانند نُت‌های موسیقی قرار می‌گیرند. کلمات آن انتظامی مخلوط در هم دارند که جالب نظرند، گزینی هنر شاعرانه‌ی ایران اشکال نوین به خود می‌گیرد.

بیهوده است منظومات نیما را از نظر فنی زیر دقت درآوریم، چیزی که اهمیت دارد فکر و بیان، در تعقیب فکر است. در اینجا خواهیم کوشید طبق فهم خود آن اشعار را ترجمه کنیم... با اینکه چند قطعه از تیما پوشیج را به تجزیه و تحلیل کشیده‌ام لیکن به زحمت می‌توانم گفت به معنای آنها پی برده‌ام، چه بی اندازه مجرد و معنوی هستند.

غراب

صو غم و نومیدی و جدائی مسیولیک‌اند. مرد از عالم بیرونی در گریز است تا بطوری بتواند از عالم درونی ذوق برد. طبیعت با رنگهای سیاه و بی جلا نقاشی می‌شود. من توان در اینجا پامسخی به اشعار «آنا نوا» پیدا کرد. برای گسارش نم کجا می‌توان پناه برد؟ هیچ جا! پوشیج هم چائی نمی‌یابد.

شمع کجوجی

صوری که لظین امید می‌کنند. امید یک لحظه در دل روشن نشده اندکی می‌درخشد کوشش در نگاه داشتن او هست. لیکن هر لحظه غراب‌تر می‌گردد. سپس می‌میرد...

گل مهتاب

شب بالهای خود را بر روی زورق لغزان می‌گستراند. ناگهان گل دل زین خود را می‌گشاید و به شما می‌خندد. دل‌های شما را فرق در پرتو خود می‌کند. دمی چند درخشیده سپس می‌میرد. رشته از الواج رنگارنگ چنان پرنیزو است که نومیدی در دل ما راه می‌یابد.

قنوص

مرغ الفسانه که موسیقی از آن ملهم است، در این تکه فکر اساسی نومیدی برجستگی می‌یابد و هر چیز یادآور تنفس است. شاعر در جستجوی مجهول رهسپار است. گنجی باید رفت. رنج و غم همنواره در دنبال او است. مرغ در میان آتش می‌میرد و خاکسترها بدنش را فرو می‌گیرند و بچه‌هایش از میان خاکسترها می‌زیاید.

مرغ غم

صبر عجیب و اضطراب انگیز چنان شده است که آتشی گداز می‌کند دست در آتش و خاکستر گرم دارد. مرغ دیوار نومیدی و سرشک خود را می‌سازد. تگریه می‌کند چه امید ندارد.

تپا می‌توان گفت نیما پوشیح مرید مالازمه است؟ این مقایسه از آن رو است که نیما قالب بسیاری از اشعار فرانسه را در اشعار ایرانی تطبیق کرده است... باری جزئیات فنی اشعار را کنار بگذاریم و فقط فکر و اندیشه را که رهبر آنها است در نظر بگیریم.

نیما پوشیح مانند مالازمه مطلقاً را کنار نگذاشته در عالم افکار بسر می‌برد. در اینجا شاعر بیشتر به پل والری شایسته دارد. نیما مانند والری به آداب و رسوم پشت پا زده و تنها فریجه‌ی صاف خود را می‌آراید.

از مصراع اول گل فکری می‌شکند. جیس صورت و الوان به میان آمده و رشته‌ی افکار بطول موقت گسخته شده و در مصراع‌های آخرین دوباره پیوسته می‌شود. شارح باید ترتیب اشعار را واژگون ساخته درصدد به دام انداختن معنی برآید.

سپس تأثیر بصری، ساختمان جمل، انتخاب کلمات، ترتیب آنها و سفیدی‌های کاغذ، همه‌ی اینها قطعات او را شگفتی داده و اثری مانند نت‌های موسیقی به آنها می‌بخشد. شعر نیما پوشیح از مکاشفات روحانی ساخته شده است. در اینجا نیز تأثیر پل والری ظاهر می‌شود.

سرشاری فریجه‌ی نیما در غم انگیزی او است و این غم در اشعار وی درون ظلمت شب گم می‌شود. در صورتیکه نرزد شعری فرانسه حتی در اشعار نرودترین آنها، همه چیز به رنگ و وضوح ملون است. از میان همه‌ی آنان شاید بتوان گفت آنتوانی از حیث صور و اشکال نوپدانه‌ی خود «زندگان و مردگان» به نیما نزدیک‌تر است. تند و پابایی شاعری فرانسیسی در استغراق از یک سرچشمه‌ی شرقی مشترک می‌باشد. همه می‌گویند یکی از اجداد آنا لوی ایرانی بوده است.

هنر نیما پوشیح چگونه تکامل خواهد یافت؟ در این باره چیزی نمی‌توان گفت. لیکن هر چه باشد بی چون و چرا نیما در میان معاصرین یک سیمای اصیل دارد.

ترجمه‌ی کوتاه شده از مقاله‌ی (معاصرین) به زبان فرانسه چاپ شده در «ژورنال دو تهران» به تاریخ بهمن ماه ۱۳۱۹. ترجمه احتمالاً از خود نیما پوشیح است.



شاعر فیاض

محمد حسین شریار

www.tabarestan.info
تبرستان

نیما غم دل گو که غریانه بگیریم .
سربیش هم آرم و دودیوانه بگیریم
من از دل این غار و تو از قلّه آن قاف
از دل بهم انیم و بجائانه بگیریم
دودبست در این خانه که کوریم ز دیدن
چشمی به کف آرم و به این خانه بگیریم
آخر نه چراغیم که خندیم به ایوان
شمعیم که در گوشه‌ی کاشانه بگیریم
این شانه پریشان کن کاشانه‌ی دلهاست
یکشب به پریشانی از این شانه بگیریم
من نیز چون تو، شاعر «افسانه» ی خوشم
بازآ بهم ای «شاعر افسانه» بگیریم
بیمان خط جام، یکی جرعه به ما داد
کز دور حرغان دوسه بیمانه بگیریم
برگشتن از آئین خرابات نه تردبست
می نرده، یا در صف میخانه بگیریم
از جوش و خروش خم و خمیخانه خیر نیست
با جوش و خروش خم و خمیخانه بگیریم
با وحشت دیوانه بختیم و نهانی
در فاجعه‌ی حکمت فرزانه بگیریم

سپهر خیزد

باز آید

www.tabarestan.info
تبرستان

با چشم صدف خیز که برگردن اقام
خرمهره بینیم و به ذرفاته بگیریم
آئین عروسی و چک و چانه زدن نیست
بشند همه چشم و چک و چانه بگیریم
بلبل که نبودیم بطوائفیم به گلزار
جفلی شده شگیره به ویرانه بگیریم
بروانه نبودیم در این مشعله بازی
شمعی شده در ماتم بروانه بگیریم
بیگانه کند در غم ما خنده، ولی ما
با چشم خودی در غم بیگانه بگیریم
بگذار به هدایان تو طفلانه بختند
ما هم به تب طفل، طیبانه بگیریم!

تبرستان

مشکل نیما یوشیج

حیدرآباد احمد

مشکل نیما یوشیج در بدعتی است که آورده. بدعتی که در شعر آورده. مشکلی در وزن و شکل (Forme) شعر و مشکل دیگری در معنا - در مفهوم آن. و تنها یکی از این دو کافی بوده است که داد کهنه پرستی را برآورد. نیما صرف نظر از آنچه که در آغاز جوانی سروده است و گاهی شکلاً و معناً و گاهی تنها شکلاً اثری از قدما در آن دیده می شود. اشعار دوره اخیر او به وضوح سازی جداگانه می تواند. وزن دیگری دارد شکل و صورت دیگری دارد و حتی در اغلب موارد زبان دیگری. بخصوص اگر در نظر بیاوریم که نیما میان مردم می زند که اگر همه نیز شاعر نباشند دست کم همه مدعی شعر شناسی اند، بدعت او بدعتی بس بزرگ می نماید. مردمی که چه شاعر باشند و چه نباشند با شعر بیش از هر چیز سروکار دارند و هر یک به فراخور وسعت مجال زندگی روحانی خویش با شیخ سعیدی یا ماده تاریخ، یا الفیه، یا ابوده است غری که دم نبودش با شیخ سعیدی، یا حافظ، یا نوحه و مثنوی، یا دوبیتی های محلی و شاهنامه آشنایی های دارند. این مردم یعنی ما که جز در محیط بند و بیستان بازارها و تیمچه ها اگر سخنرانی می کنیم، اگر مقاله ای می نویسیم، اگر مجلس عقلی است، اگر روضه خوانی خانواده ها است، اگر ادایی در مجالس سماع عرفا را درمی آوریم، اگر کلاس درس است، اگر به رادیو گوش می دهیم و اگر در محفل ادب است و اگر هر جای دیگری، به هر صوت شعری در میان داریم. شعر چاشنی نوشته و گفتارمان است. موضوع سخن است. وسیله مدح و ثنا و در بزرگی است. آن را از حفظ می کنیم. از راهش نان می خوریم. به آن مثل می زنیم. سر نوشت خود را در آن می بینیم... در میان چنین مایی که بیش از هر چیز گوش به شعر قدما داریم و بحر عروضی اندک اندک همچون نقشی که بر سنگ، بر زهندان نشسته است، پیدا است که کار نیما بدعتی بس بزرگ نقشی خواهد شد. نیمایی که شاعر زمانه ماست و چه در بحر عروضی و چه بیرون از آنها می خواهد شعر خود را بگوید.

از ۱۳۱۸ به بعد که مجله موسیقی به دست ما رسیده است نیما گذشته از اشعار عروضی خود، اشعاری هم دارد غیر عروضی که در آنها عروض و قالبه را به به صورتی کینه توزانه، به کناری

نهاده و در نشان دادن اینکه با چنین تعدادی قیدی را از دست و پای شعر دوره ما باز کرده است موفق نیز بوده. اما هم در اشعار عروضی او و هم در غیر عروضی‌ها این نکته به چشم می‌خورد که شاعری در تکاپو است. در جستجوی زیبایی است. در پی بیان تازه‌ای از حیات دوران است. و این نکته اساسی مطلب است.

مسلم است که یکروز بحر عروضی و وزنهای مختلف نزل و حماسه وسیله‌ای برای بیان مفاهیم شعری و ظرف بیانی برای آنها بوده است. اما فقط وسیله‌ای بوده. هرگز چنین که امروز تلقی می‌شود عروض و قافیه خدای شعر را به زنجیر درنیابورده بوده است. عروض که در روزگاران پیش و برای حافظ و سعدی و خیام تنها یک منطبق کلام موزون بوده است، منطبق شعری بوده است، اکنون مایه شعری به حساب آمده. و هر شعری که خالی از آن باشد مردود است و خون سراینده‌اش به هدر. تازه جایی که در پی از اشعار زمان ما چیزی جز بحر و قافیه و وزن به چشم نمی‌خورد. در و پیگرد دیواری است که درون آن هر که هیچ است. هر از بی مایگی است. و اصلاً چرا شعر شعر است؟ آیا برای اینکه قافیه دارد؟ که نثر گنگشان پیش از یک شعر انباشته از صیغ و قافیه است. آیا برای اینکه در قالب افعیل عروضی معیشتی ریخته شده است؟ پس شعر هجایی پیش از تدوین عروض چگونه است؟ این مسأله مطرح نیست که پس حفاصل میان نظم و نثر چیست. مسأله این است که همه چیز زمانه روبرو تحول می‌رود. وقتی به جای منطبق از سطوح منطبق علمی جدید نشسته است چرا در جستجوی عروض تازه‌ای، منطبق شعری تازه‌ای نیابیم؟ و نیما اگر در یافتن این منطبق تازه تا به آخر هم اصرار داشت کم پایه گذار آن بوده است.

گفتنی اینکه در کنار نیما بحث در این نیست که محور و عروض را هم چون تیری از لوحش دوران گذشته به دور بریزیم. همچنانکه برده‌گمی و کند و زنجیر را آنهم فقط در ظاهر به کناری نهاده‌ایم. مسأله در این است که شعر زمانه ما در قالب شعری همین زمانه باشد، با منطبق شعری تازه‌ای، در صورتی که سروده شود. مسأله در این است که شعر را از بردگی برهانیم. بدیخته‌اند اینجا هم مسأله آزادی در کار است. روزگاری نبوده است که پدران ما پای شمع می‌نشاند و با قلم نری به روی طومار می‌نوشتند و از خراسان تا حجاز را یک ساله می‌پیموده‌اند. اما امروز تمدن و فرهنگ بسی تیزپایوتر از اینها است و مهنتر اینکه در گرو بازی‌های اقتصاد و سیاست است. ما تا در فکر قالب عروضی باشیم دیگران ملتی را در قالب دیگری ریخته‌اند. امروز به جای آنکه شعر را در مجلس سیاسی و یا در منظر امیری نقل کنند بر صحنه‌ای می‌نویسند و به دست هزاران نفر می‌سپارند تا بیرون و در گوشه دنج خود بخوانند. روزگاری بوده است که شعر تقصیر دست کوچکی از مردم بوده و روزگار دیگری شعر جزوی از فن خطاب شده می‌شده؛ اما آیا امروز هم چنین است؟ صریحتر آنکه اگر هم عروض شمس قیس و رشیدالدین وطواط را به کناری بنهیم نه آسمان به زمین خواهد ریخت و نه صور اسرائیل برکنگرة عرش به غرش درخواهد آمد. و حال آنکه نه نیما مدعی چنین رفت و رویی است و نه احشایی به آن است. مسأله این است که شاعر بتواند اگر مضمون شعری خود را مناسب با عروض کهن نهد، با عروض تازه‌ای بگوید. تنها اگر بپذیریم که بدعت مایه هنر و لازمه شعر است و عروض تنها یک منطبق کهن شعری، این بحث درز تکفیر و تفسیح و ارتداد پایان یافته است و مشکل نیما حل شده و تازه کار هنر آغاز گشته.

شعرای زمانه ما از سه دست بیرون نیستند. دسته‌ای چشم و گوش بسته یا آنگاه پا در راهی نهاده‌اند که پیش‌تر از ایشان هموار گشته. کسانی در راه قدما و کسان دیگری در راه تازه گشاده متجددان. و در هر صورت فرق اصولی در کار نیست و اینها همه مقلدانند. دسته دیگر در جستجوی سرکلاف درهم پیچیده خوبشند و هنوز راه به جایی نبرده‌اند و فقط طبعی می‌آزمایند. اما آنها که از همه گامروترند راه خویش را چشته‌اند و در پی اینند که تیری بگذارند و پا ارزشی در حق استطاعت خویش نیستی را هستی کنند. نیما نه تنها از این دسته سوم است بلکه گروهی از آن دیگران، توجوهان و تازه کاران و گاهی هم دیر آمدگان شاید را به دنبال خویش کشیده است و

بسیار است
بسیار است
بسیار است

همه را به راهی می‌برد که چه خوب و چه بد، چه دلخواه و چه مظلوم، آینده‌ای دارد. اگر بزمایه‌ای در زیر سایه او پوششی برای بزمایگی‌های خود می‌جوید و با اگر کاهلی، آسایش طلبی، بسوادی، در این میدان جولانگاهی یافته، گناه نیما نیست. گناه مستفادان و مستفادان است که بیشتر درباره او سکوت کرده‌اند، و اگر سخنی درباره او نیز برزبان رفته، بیشتر انگلی بوده که ترس می‌هنری و شتاب برخاسته. و همین مظلوم سکوت نگذاشته است که غث و سین کار او هویدا گردد و خود او را نیز به نقابش کاری که می‌کند آشنا گرداند. فارسی زبانی که امروز دستی زبان خویش را نیاموخته دفتر «رمبو» و «الیات» و دست کم «پره‌ور» را باز می‌کند و دوق خویش را برهدال روال می‌سازد ناچار از قافیه‌بندی شعرهای معاصر زبان مادری خویش بیزار می‌شود و سپس از روی کوفه‌نظری همه گنجه کهن ابیات را با همین گز مقایسه می‌کند و راحت طلبانه به آنچه در دست دارد قناعت می‌ورزد. مسأله این است که سلطه اقتصادی قرنگیان خواه و ناخواه سلطه فرهنگی آنان را نیز در دنبال دارد. و مشکل نیما خود از چنین نکته‌ای برمی‌خیزد. و آیا برای حل چنین مشکلی باید دست به دامن الزوای فرهنگی زد؟ و تنها به گذشته قناعت کرد؟

نیما اکنون سی و اندی سال است که شعر می‌گوید! و در محصول کار سی ساله یک شاعر مسلماً «قلم‌الذراعی» هم هست. اما کار یک هنرمند را با این محک تنها نمی‌سنجند. به این طریق می‌سنجند که آیا زمان خود را درک کرده است یا نه؟ و اگر درک کرده چه کشف تازه‌ای، چه راه تازه‌ای؛ و چه حرف تازه‌ای آورده؟ و بهتر بگوییم چه هنری آورده؟

مشکل دیگر نیما در «سلسل»‌های اوست. در پیچیدگی‌های (لابیرنت)‌های ذهنی اوست که خواننده هادی را سردرگم می‌کند. خودش یکجا نوشته است: «بعضی از اشعار مخصوص تر به خود من برای کسانی که حواس جمع در عالم شاعری ندارند مبهم است» و او باید افزوده حتی برای آنها هم که حواس جمع دارند گاهی چنین است. اما از اینها گذشته آنچه واقعیت ندارد این است که نیما زیاد خوانده می‌شود. زیاد منتشر می‌شود. و آنچه واقعی تر است اینکه با خواندن و چاپ کردن آثار نیما نظاهر به تجدد می‌کنند. و آنوقت در لباس همین نظاهر است که اگر ماکت بشنیم خرابکارها خواهد شد و مشکلات دیگری تازه به تازه به بار خواهد آمد.

□

نیما زندگی این روزهای خود را یک‌جا اینطور خلاصه کرده است: «در طهران می‌گذردم. زیاد می‌نویسم. کم انتشار می‌دهم و این وضع مرا از دور نابل جلوه می‌دهد.» این جمله را هم اجازه بدید من اضافه کنم: «درست است که کم انتشار می‌دهم اما زیادی پراکنده می‌کنم.» خودش می‌داند که زیادی می‌نویسد. اما زیادی هم چاپ می‌کند. چون شعر را برای مردم می‌داند گمان می‌کند اگر در هر مطبوعه‌ای شعری چاپ کند مردم می‌خوانند. در این باره چنان دست و دلباز است که دیگر فرصت نمی‌کند در فکر جمع آوری کارهای خود باشد. فقط پراکنده می‌کند. و آدم فکر می‌کند لایق به این طریق می‌خواهد تخم شعر قراد را بپاشد! اگر به خانه‌اش رفته باشید و نسخه‌ای از یک شعرش را خواسته باشید، پس از مدتها این دست و آن دست کردن برمی‌خیزد و به سراغ صندوقخانه اش که هیچکس را به آن راه نمی‌دهد می‌رود و بعد که برمی‌گردد یک ورقه پت و پهن، یک طاقه بزرگ کاغذ کاهی زیرمطل دارد که پنج شش بار تاخویده است. طاقه را کف اطاق پهن می‌کند - روی آن می‌نشیند - و در جستجوی آن شعر عدتی می‌لولا. و از هر طرف آن طاقه یک قطعه از شعری را که می‌خواهید می‌خواند و شما باید بنویسید. اینطور کار می‌کند. عده‌ای شعر را می‌سازند. عده‌ای آنرا می‌سرایند، عده‌ای هم شعر را می‌گویند. اما او هیچکدام این‌ها را نمی‌کند. نیما شعر را می‌پراکند. شعر را می‌پاشد. گرچه خودش نوشته است که: «من برای بی نظمی هم به نظمی اعتقاد دارم.» آ ولی مثل این است که بیزاری او از نظم - کار او را به رویگرداندن از هر نظمی کشانده است. بی نظم می‌نویسد. نوشته‌ها را بی نظم روی هم می‌آورد. و بی نظم در هر مطبوعه‌ای چاپ می‌کند. و هرگز درصدد این نیست که بشنید و مجموعه‌ای یا منظومه‌ای فراهم بیاورد و انتشار

بدهد. شاید انتظار دارد این کار دیگر به عهده او باشد؟ شاید گمان می‌کند وقتی اثری به وجود آید، شعری گفته شد، دیگر از مالکیت فرد خلاص شده؟ مثل بنده‌ای که آزاد شده باشد. ولی هنوز در جمع ما، نهال هنر، دلسوزیهای بیشتری لازم دارد. هنوز باید سالها پیرویه خوبی را به دندان کشید و بدین سو و آنسو برود تا محیط امنی پیدا شود.

اگر چیز دیگری از زندگی او خواسته باشید، کارمند اداره تعلیمات عالیة وزارت فرهنگ است. از همان کارمندهایی که فقط امضاء می‌کند. هفته‌ای سه روز، سری می‌زند و زود برمی‌گردد. بیشتر در خانه می‌ماند و گاهی هم در شهر یا شیراز بزمه می‌زند. پسر شیطانی دارد که شاید برای تجدید عهد دوران کودکی خویش او را به مدرسه فرنگی‌ها گذاشته تا فرانسه بخواند. به زنش در زندگی خیلی بدبین است. خوش صحبت است. اما مثل دیگر پسرمردها برگویی ندارد. چنان با سادگی و بی‌گناهی مسخرگی می‌کند که خیال می‌کنید دارد جدی حرف می‌زند. ادای دیگران را خوب درمی‌آورد. اگر پای منقل باشد و سر برسد هیچ اصراری ندارد که آثار حرم را رفع و رجوع کند. فقط مواظب باشد در اطرافش را باز نگذارید که دود خواهد رفت.

اکنون دیگر گرد پیری بر سر نیما نشسته است. پنجشنبه و اندی سال دارد. اهل «بوش» است؛ از محال نور و کعبه مازندرانی. و برای همین «بوشیج» امضا می‌کند. یعنی بوشی. زبان طبری را خوب می‌داند. «روجا» به معنی روز - نام مجموعه دوبیتی‌های طبری او است که بسیار هم زیبا است و جاذبه‌های کهنه ولایتی را دارد. نقاط ضعف و قوت رومیة مازندرانی‌ها را بهتر از هر کس می‌داند. مازندرانیهای به قول خودش «پیشانی دمیکی» را مسخره هم می‌کند. وقتی مازندرانی حرف می‌زند یا ادبشان را درمی‌آورد، گمان می‌کنید تازه دیروز از گردنه «فوجیک» سرازیر شده است. همانطور تا های و هوی و با همان اطوار و اداها. هر وقت با او باشید اصرار دارد شما را با خودش به مازندرانی ببرد. او به مازندرانی که کنار دریای خزر در دامنه البرز زم داده است و جنگل‌های مه‌گرفته خود را به آفتاب داده است؛ نه، به مازندرانی که از دوران جوانی به یاد دارد. مازندرانی که در خیال خودش برای شما می‌خواند. از «افسانه» پیدا است که چه خاطرات عمیقی از آنجا دارد.

خیلی تعجب می‌کند. هر چه برایش بگویید چه دروغ و چه حباب و چه فاحشایی چشمهایش گشاد می‌شود، لحظه‌ای به شما خیره می‌نگرد و بعد سرش را پایین می‌اندازد و پلکهایش را چندین بار به هم می‌زند و عجب عجب می‌گوید. تحمل نگاه مخاطب را ندارد. از کجکاوای دیگران ناراحت می‌شود. باید او را به خودش بگذارید تا حالی در خودش ایجاد کند بعد سر حرف بیاید، شعری برایتان بخواند یا داستانی از حماقت‌ها یا شیطنت‌های مازندرانی‌ها بگوید. نظامی و مشوی دم دست او است. کشکول شیخ بهایی را زیاد می‌خواند. گاهی از ادبیات فرنگی و بخصوص از عقاید هنری هگل چیزی برایشان می‌گوید. گاهی هم از چاه خانه‌شان که چهل متر طباب می‌خورد و به این طریق نمی‌توانند نهال‌های حیاطشان را آب بدهند و ادای باغ داشتن را دریاورند گله می‌کند. در محظنی که او هست چیزی جز اینها دست شما را نمی‌گیرد. اما چرا؛ در این اواخر از غیبه نشده‌هایی که مویز شده‌اند نیز درد دل‌هایی می‌کند. دیگر اینکه از خیلی قدیم با افکار اجتماعی معاصر آشنایی داشته است. و «شرایط زمان و مکان» را هم بلد است چگونه تطبیق می‌شود کرد.

□

ناکنون تنها دوتا از آثای نیما به صورت مستقل و جداگانه انتشار یافته است. «قصه رنگ پریده» - چاپ سال ۱۳۰۰ و «افسانه» چاپ ۱۳۲۹. دیگر آثار او را چه از دوران پیش باشد و چه آثار جدیدش، باید در مجلات، در روزنامه‌ها و در یکی دو برگزیده اشعاری دید که در این مدت انتشار یافته است. و این پراکندگی نیز خود یکی از مشکلات کار نیما است. نفس آدم بالا می‌آید تا بنشیند و در شعر او مطالعه‌ای کند.

«قصه رنگ پریده خون سرد» که «سر به سر عشق است و ناکامی و درد.» نخستین اثر

بنا - رنگ
بنا - رنگ